کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب کلیات سعدی شیرازی
مؤلف دارای ۸ سرلوح - تمام صفحات جدول و مذهب
موضوع
شماره اختصاصی (۸۰) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۴۳۴۴۴
۵۲۰۱
۶۵۴۴
خطی اهدائی ۸۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: کلیات سعدی شیرازی

مؤلف: دارای ۸ سرلوح - تمام صفحات جدول و ذهب

موضوع:

شمارهٔ اختصاصی: ۸۰ خط

شمارهٔ ثبت کتاب: ۴۳۴۳۴

۵۲۰۸

۹۵۲۲

خطی اهدائی ۸۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی
١٩٧٠

شکر و سپاس معبودی را عز و جل که او بخشنده و مکرمت عالم است
و روزی دهنده بنی آدم و نباتات و قوم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی گسترده
رحیمی که از دیوان رحمتش در جهان هر کس که از وی برشتابد یکسو [illegible]
[illegible] چند [illegible] این [illegible] امیر [illegible] بن [illegible]
[illegible] صنعت [illegible] که چهار [illegible] او [illegible]
[illegible] و [illegible] و پرده صاحب [illegible]
[illegible] آدمیان را [illegible] عقل از دیگر حیوانات ممیز کرد
[illegible] معصیت عاصیان [illegible] الا الله [illegible]
[illegible] از [illegible] ان الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات [illegible]

که خاص و عام آن مجلس هر یک گوشه بیهوش گشته و چند [illegible]
چنانچه حاضران مجلس متفق القول بوده [illegible] در مدت العمر چنین سماعی [illegible]
[illegible] در ذوق و شادی سماع مطرب از غزلهای شیخ الشیوخ [illegible]
[illegible] و افصح المتکلمین و مخزن [illegible] شرف الملة والحق والدین مصلح
[illegible] شیخ سعدی الشیرازی و پس [illegible] این غزل خوان [illegible]
[illegible] شده و چهار [illegible] این غزل را خوانده [illegible]
[illegible] از حاضران مجلس [illegible] سماع [illegible] این غزل [illegible]
طلب نموده [illegible] از [illegible] دیوان شیخ [illegible]
[illegible] اگر [illegible] این غزل طلب داری [illegible] شده [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] چند [illegible]
[illegible] از دوستان [illegible] و چند [illegible]
[illegible] که عرض [illegible] صورت حال [illegible] گفتم
[illegible] که اگر دیوان شیخ [illegible] در طلب این [illegible]
[illegible] عزیزان نیز حاضر بوده [illegible] این اتفاق کرده

و [illegible] انتشار نظم و اصناف نثر [illegible] ایشان [illegible] میسر نبود و در بر حروف [illegible]
از هر غزل بر طریق حروف تهجی [illegible] نهاده و در آخر [illegible]
و [illegible] تمام رسانیده خوانندهٔ را [illegible] شد
و این [illegible] بر [illegible] شد که از روح مبارک شیخ
قدس سره [illegible] بعضی [illegible] انشاء الله تعالی وحده العزیز [illegible]
کرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم و اگر پسندیده نظر مبارک شان
این کمینه را [illegible] بخیر فرمایند [illegible] عفو بر جرم و خطای
این مسکین کشند [illegible] انشاء الله العظیم [illegible] بالسعادت
[illegible] و جمیع المؤمنین والمؤمنات
والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین پس بدان [illegible]
[illegible] که [illegible] دیوان شیخ رحمة الله [illegible]
[illegible] رساله کرده [illegible]
رساله [illegible] چنانچه [illegible]
مجلس [illegible] در اول [illegible] رسالات کرده بود [illegible] چنانچه
[illegible] که رساله مجلس [illegible] در اول [illegible] رسالات کرده بود

فراوان ستایش و آفرین بر [illegible] و مقتدای اصفیا محمد مصطفی [illegible]
[illegible] و درود بی منتها و [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] صلوات الله علیه و آله الطیبین و اصحابه الطاهرین اجمعین [illegible]
[illegible] عالم [illegible] صورت [illegible] مختصر که آن را
[illegible] ردیف و حرف [illegible] شده بر این
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و اشتغال عالم [illegible] اشتغال [illegible]
[illegible] موجودات [illegible]
الامانة علی السموات والارض والجبال [illegible] موجود [illegible]
[illegible]

وسلطان درشان [illegible] بسیار شد درا در اگاه این سعادت یافت
سوا افتد در فراک [illegible] مر اهم مسکنی حاشش بنیز بنده یا گوهر شب فروزان هم
ورم [illegible] لوا ما در عقد عقد تشبیه شر شکک اللهم احینی مسکینا و امتنی
مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد این چه سر است
که سلاطین خود را بطفیل مساکین می [illegible] زیرا که این مساکین برین سلاطین
[illegible] چنین برای [illegible] السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در [illegible]
این سلاطین خود را طفیل این مساکین [illegible] غبار و صدمه دکان [illegible]
ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر [illegible] عصمت ایشان شنیده چون [illegible]
از [illegible] المسکنة [illegible] مر اصلح پیدا کرده با کان که معیوبان کرد [illegible]
از [illegible] عالم و این مساکین خود را [illegible] از عیب [illegible] درین بحر
بر سفینه مثل [illegible] سفینه نوح می بندد نه از این نقشهای بوقلمون
[illegible] بیند و این چه طلسمات مختلف است که می بندد [illegible]
کاه [illegible] هنر کاه [illegible] ر ابکات [illegible] کاه
نوح را [illegible] سفینه [illegible] زیرا که نوح را در همه عمر یک طوفان [illegible]
سفینه [illegible] مساکین و به همه عمر [illegible] کار ایشان با بحر [illegible]

دیگر [illegible] بحر و سفینه [illegible] | سفینه [illegible] و در آن گنجینه با بود در آن
زان رو که [illegible] سفینه [illegible] | در بحر [illegible] سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این [illegible] عجب | در ضمن سفینه گنجینه باشد [illegible]

هر چند ه از روی صورت سفینه ضعف است [illegible] و عوالت [illegible]
قبض با حل [illegible] رسید دکاه از [illegible] قبض میتوان [illegible]
[illegible] تحقیق [illegible] که از [illegible] دلالت معنا و جواهر [illegible]
[illegible] ممتوج [illegible] علوم [illegible] از روی حقیقت
بصیرت نظر کنی در شهرستان [illegible] طلب روح نوح [illegible]
هر چند است صفات [illegible] و هیچ و [illegible] و [illegible] حضرت [illegible]
دعوت میکند روز و شب نهان و آشکار [illegible] وعوت قومی لیلا و [illegible]
[illegible] و اسرار [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] روح [illegible] نوح روح از [illegible] چون [illegible]
صفت [illegible] خصوصیت [illegible] فیها [illegible] الفلک [illegible]
در [illegible] بر [illegible] الطوفان [illegible]
[illegible] رب لا تذر علی الارض [illegible] آنچه [illegible]

الا از این شغف و تسبیر صفات حجر است دارد ولا تکونن من الجاهلین
چه بصواب و برادر شت رتبه توفیق این تمیز و اصلاح وقت در آن است
که [illegible] مشتغل گردد به دکان [illegible] بر اخوان عجب
جابر اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد، به برهان
که آلوده شهوات و مشغول بکلفت شده باشد آشنایی دهد با آثار انوار فیض
فضل الهی در مشکوة سینه و مصباح دل که [illegible] دیده
صدق و صفا روشنائی پیدا شود و [illegible] از اسرار حق [illegible]
از اشارت ابصار بخوان [illegible] چون جگر سوختگان آتش تحیر او [illegible]
[illegible] آتش آشیان [illegible] گیرد [illegible] به اوج [illegible] کلمه
[illegible] ارواح را [illegible] پیش چهره معانی بود [illegible] تعلیق [illegible]
[illegible] مقاسات شرایف [illegible] از این تعلقات
[illegible] و ترویج [illegible] این [illegible] ابجد [illegible]
خاطر را [illegible] این علوم [illegible] تحریر و جلوه [illegible]
کرد اند از نواب کلک [illegible] عنبر [illegible]
آنچه [illegible] طبع [illegible]

فواید [illegible] ارواح و [illegible] از فرح حال [illegible]
[illegible] فصاحت [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] اسماع [illegible] اکارم [illegible]
[illegible] شراب صبوحی [illegible]
[illegible] ارواح [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] آتش چون جمال معشوقان [illegible]
[illegible] عرب و عجم [illegible]
ترک و هندو [illegible]
[illegible] صفحات [illegible]
[illegible] عکس [illegible]
[illegible] تصانیف [illegible]
[illegible] قلم [illegible] در حصول [illegible]
[illegible] الارض [illegible]

اي دوست لطافت و هو هو ...
سبیل جلیل ... صاحب مصبح ...
نقش آشنای گهر او دل خیره ...

نام عنبر نام او فخر عرب و عجم
بین از او خیر کاینات زکی به خیر الامم
جا بها فرا بر رودی او آن محتشم ...

در خبر است ان شاه ... به حقیقت در شوای لشکر ... و از ان
بعین خاتم جلال و از ان جوهر عنصر کمال از آن اطلس ... النهی
و از ان قصب بند و اسمعیل ذابحی و از ان جلیل ان دار دو ...
ربک فرمی آن صاحب حجر و للآخرة خیر لک من الاولی آن بهتری ... اگر
عزت قدم او نبودی راه ... و نیز از ... کی ... الیوم
... ان سروری کرا گر ... نبودی قاب ... چاك ...
کی اقتربت الساعة و انشق القمر ازین بشنو آدم صفی خلعت ... او
یافت ... رفعت ... گرفت روح پر فتوح ... لب ... نوح
بهمت او ... کشید ... خنجر ...
خلیل او ... بنام اسمعیل او نوشت خاتم ...
سلیمان ... قربت در پای موسی او گرد ...
عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر و این سرور که شمه ازو

از بهر ما می ... دوخت تا کنون چون صبح صادق تاج ... بر سر نهاد و ...
خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نیست ...
عزیز من این سخن را بجان بشنو ... دنیا بر مثال آن شمع ...
دقیقه بگردد او در آمده اند عیال و اطفال خرم و چشم او از هر ...
نوعی در مراعات دیگر داد و در آمده اند و حاضران مجلس از خوش ...
هر کس براعات ... بپوشید و نظر بر مراد او میکوشیده ... هیچ ...
اجل بر مرد ... مرگ بوزد و خواجه را زهره در قبضه ملک الموت
گرفتار گرد ... مراد ... قدم چون گورستانش ...
عیال و اطفال و بنده و آزاد او عجب ... و اعتراض کنند ...
پرسند که چرا ... از خواجه بگردد ... گویند خواجه را
نزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا ...
... نه از حلال و حرام ... و عمر نفیس خود را در ...
نفسی ... مال و منال ... هرگونه ... اکنون
شد با فرزندان ... عمرش از زمین ... بر کند و دست
خواجه از سیر ... دست و کار ... را با ...

پوشیده نماند که گرسنه روزی بوری در زیر این درخت خانه دار رفته
و دانه جمع میکرد امروز حاجت بر او برم و بسبب قرب دار و حق
چیزی طلبیم و حیل گرسنه دو روزه پیش مور بدریوزه رفت و گفت که
شان نجیب رعایت و سرمایه گاه درین عمر عزیز را بغفلت میگذرانم
و تو زیرکانه میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن
نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال
تو تحفه بطراوت گل مشغول بودی و من بنظاره بهار مشغول
که هر بهار زیر اخزانی و سر او را پایانی باشد ای عزیزان قصه ملخ
بشنوید و صورت حال خود را بر ان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی
مماتی از پی است و هر صدایی را فواتی در عقب مصاف حیات
زینت و طلس نقش پایدار نه اگر قدم در راه طاعت مینهید ان الابرار
لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت کشید
ان الفجار لفی جحیم بر خوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون ملخ
غافل مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمایید
که الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون

و اتقوا الله ارکتاب او وجه ایست ... قرار گیر پرهیزگاری
کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کنید و تقوی بود
بدانانه عروس ایمان را که جمال دارد و زیور تقوی حلل از دارد
خبر است از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه و آله وسلم که
از خبر ایشان ... شنیدم که فرمود لا حدانیة و کلمة ایمان
الجنة فیه من العمل هر که گواهی دهد مر انجا ... پیغمبری بهشت
با هر عملی که دارد و بچنین شرف و دولت و کلمه اخلاص رایت
تقوی مستظهر است که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است
که خدای تعالی بندگان دعوت میکند و بنده مومن را بمقام اولیا
رساند هر که کلمه اخلاص گفت بدایره ایمان در آمد و هر که بمقام تقوی
رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد و دلیل از قرآن که الا ان
اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و لا تر ایمن دو طرف است
ایمان و تقوی چه ... دوستان که از این هر دو طرف کدام
داریم ایمان و آن اصل است بقیه ... چنانکه میسر شود ... گاه
کنیم ... شده از صحبت اولیای خدا ... حضرت کبریا نه محروم

بخت نیک بر چنین پادشاهان | چنان نور اندازد از فیض عبادت
که گوئی آفتاب بشنود ماهان | ز روح چنین از جلالت سر برآری
که بر ویشان بود بر رکن ماهان | اگر دارند که به کردی روح رفت
پناهش از عقوبت عذرخواهان | این چنین که کردیم تقوی صادقان

را پایان تقوی عارفان آنکه اگر عبادت را با اگر گوشهٔ خاطر ایشان بجا
نیاکرده التفات کنند نه از عذاب و زرقیات ترسند بلکه در آن حال
از خدای عز و جل شرم دارند که واقف و مطلع در روا نباشد در نظر
بزرگان اهل التقسیم **حکایت** آورده اند که یکی از بزرگان را در دراز
بود در گذشتش زمانه‌ای بود از کس چون تنها گفت تنها بنشستم و شرم
میدارم که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد پس ازین معلوم
تقوا الله و التستر بعض و تستر پرهیزکاری کشیده و پسندیده امروز
از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده و چه ذخیره نهاده
ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون و امر از کرد و ذلت نعل
که خدای تعالی حاضر است دنیا **نعلبت** که بنده حبشی پیش پیغمبر
رفته و عرض کرد که یا رسول الله انا ...

آنکه دعوی دوستی خدای عز و جل کرد و پرهیزکاری چنانکه فرموده است

تنگی دعوی بابت آورده باشی | از تیم زنی کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستانست | مخالف صفت دشمنان است

بشنیده ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانیکه
کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کرده
در معرفت باری عز اسمه را باب آن بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف
ربه خویشتن شناسی نزد بان بام معرفت الهی است هر که خویشتن شناس
شناسای حضرت بیچون چون گفته‌اند بیت ما چون که چند موم
پس بر تو باد ای برادر که با نوانائی تجربت و طاعت در دری
و سر بر خلاف آن ارادت نهی و نور ذکر و عبادت درون
خویشتن روشن بیکرد و پس بوسیلهٔ این روشنائی به مکاشفت
غیبی و مشاهدات روحانی دست بیند و خبر خواجه عالم صلی الله علیه و سلم
میفرماید که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه هر که چهل بامداد خلاص بر خیزد و حق تعالی چشمه‌های حکمت
از دل او و بر زبان او روان گرداند این فرقه بر ذای است

کشف ... ثم انه مشیر گردی مجره سفر گشته در زمین و نظر کنید بچگونه
ابتدا آفرینش میکنید دیگر همچنین رمزه گونه و قول دیگر گویند
نظر کنید که چگونه ابتدا آفرینش میکنید و چگونه با شها بیرساند کمینه دانه
که بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ ...
میکند ثم ... میکرد و این هم بگذار که حکم ظاهر است
محققان گفته‌اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کنید ...
بقدم فکرت که عالم وجود خود دریابید از آن فاصله که بنای عالم
بر چهار ... اگرچه فرموده است که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون **بیت** ... مقصود ...

... که جهان ... || خود ... ابحر ... سر ...
... و مکان ... || صورت یوسف ... دیدی ...
... میان آمد ... || ابحو بلبل بهر شب نعره زنان ...
... || لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم

انسیهم ... غم بخورد از صحبت ... زاد ...
... چون ... فرع ... کار ... الله ...

از آن حضرت هر کس مع اهل البیت من الانبیاء والمرسلین الذین ...
تعالی فیهم لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم له ...
و خاتم النبیین و رسول رب العالمین ثم المجلس الثانی ...

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح و همومه هم واحد
کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الآخره و من تشعب به هموم لم یبال الله
ای ... مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم چنین
میفرماید که هر کس ... او ... صاحب ... دولت ...
دین بود که در دل او بود و آن ... اسلام که در سینه او بود و عشق
و تعالی بود که در جان او باشد حق جل جلاله گرم و فضل ...
... کفایت ... و ... دیگر ... سر ...
دیگری در ... شد ... دیگر در سینه او جا گرفته
... لشکر ... شبخون ... شعرات
... سر ... دارد و ... که گوید که این چون ...
بیت ... که ... همه ... ز ... گر ... که این چه ...

بر آتش عشق کباب کند و جگر را از شوق خوناب سبب برکت دل را بریان
داشت و در درد می سوزد و جان از آتش محبت می افروزد این سخن
بر مزید تیار جوانمردان را بر گزیدگان است که عشق دنیا و شوق عقبی
را آتش آید که الدنیا والآخرة حرمتان علی اهل الله
الا حرمی یا دنیا را توانا بودن یا عقبی را یا هوا را توانا بودن
یا خدا را اما ای آنکه هم دنیا را جوید و هم عقبی را آن یکی را
چه داری او سلطنت که با کس نسازد صح لغیره عشق او تو کنج این
از عشق او آتشی بر افروز تا که بران آتش دنیا را بسوز پس عقبی را
چون دنیا و عقبی را بر وحشی خود در سوز که در راه او هیچ که دنیا و عقبی
زحمت نهاد و تو هم زحمت و تا زحمت در وجود تو بود سلطان عشق
او در جهان خویش متواری بود و عشق بر موسی علیه السلام تجلی
آورد در طور آمد و بر قدم صدق ایستاد و گفت ارنی خطاب آمد
که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافت بخود میکنی ارنی
این حرف زحمت وجود تو برخاسته و تو با خود را توانا بودن
لن ترانی سلطان شهود در بر نهادی سایه افکنه که آن نهاد نیست ترا بینی

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الرابع

دیگر موسی را عتب زنی از تو با برآموختن او که ارنی تا گوید
زهر آمده است چون دور دولت بتو رسید و تو رسید که یا ایها المزمل
فلا دولا هر گز نگویم که با وجود محجوب
چون حتی او را با شد در آن نهند الم تر الی ربک
ترا ابکم که الف الم ترا چه لطف با خود دارد چنان عاشقان
میکند جوانمرد اگر ام عاشق است استحقاق آن دارد که بر معشوق
حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست تصرف بر سر کسی فرو آرد دان
دیگر بود که عاشق هر تصرف معزول بود و اگر تصرف کند آن
تصرف نامقبول بود و محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون
ادب در راه آمد و با استحقاق خویش بر بر که او را این
و صحت و برابر او بود که ما زاغ البصر و ما طغی چون با زاغ البصر
صفت او گشت الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده چون موسی
بر لم یزل و لا یزال حکم کرد که او را استحقاق بود و ما زاغ
بر جبین طبع او نهادند و از لن ترانی میخ ساختند و بر اجزای
استخوان او زدند تا دیده او مؤدب گردد جوانمرد معشوق

هر قرنی که نه در اراده مو افتاد و پر به تیغ قضیب پاک کرده باید حکایت
یحیی ابن معاذ رازی قدس سره روحه گفت الهی جعلت الدنیا میدانا
وجعلت قلبی فیها کرة تضربه بصولجان البلاء فلیس القرار الا مع الحکمة
وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة تضربه بصولجان البلاء فلیس
بر بوی آنکه خداوندا همه دنیا را الکتب میدانا ساختم و آن گوی را
بهر جانبها را انداختم بهیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو
پس گفت که ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی قبول تو بس
و جهان بهر ذره عالم نام بعالم پیغام ای اگر برگ آن داری هم بتیغ
جلال شهید شوی بگو الله و جان در افشان اگر شهید شوی
اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو در نیه خداوند زمین و آسمان
چه میفرماید ای بندگان من بدانید براستی و درستی که زندگانی
دنیا بازیست و بازی کار کودکان است و زینت و آرایش کار زنان
و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردن است بر یکدیگر
به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیکارگان است از خدا
مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چیزی را بست

لقمان حکیم بوده است سه هزار سال عمر دیده بود چون عمرش بآخر رسید
ملک الموت او را دید در میان نیستانها نشسته و زنبیل میبافت ملک
الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت
ای عزرائیل ابله کسی باشد که او را چون تو در پا بود و او را
پروای خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زائل او کضیف
بات لیلا فارتحل او کحلم قد رآه نائم فاذا ما انتبه
بطل نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را
پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار
لها بابان دخلت من احدهما و خرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه
با قسم دو در از دری در آمدم و از دیگری بیرون شدم روزی
ابراهیم ادهم بود رحمه الله در سرای خود نشسته بود و دستگاه
صف زده ناگاه درویشی در آمد با فقر و عصا و دنبال خوارق
که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت
درین خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است نه خان
ابراهیم فرمود تا او را پیش برند او را آوردند گفت ای درویش

خدا را این سرای غرور را درکن و ... او گویند و حلاوت این
شیطان و دستول فرعون و هامان بمحبی در رسد و فرش درکوی معرفت
توحید نخواند باید که از آن قوم باشد و مثال الذین یستمعون القول
چو امروز داعی ... این داری الکیم صفت سعادت نزاری و توحید الله
الکیم ثمره طاعت نزاری خاتم ... داری الکیم نگین خدمت نزاری
نزاری که عروس ... زیور دنیا که زشتی را شاید و درخت ...
بر بدن را شاید و خاتم با نگین که راحتی را شاید و بنده ...
شاید امان تا عقبه مرگ را از پس نگذاری سر بگریبان امن و سکون
بر نیاری و بسیار گشته بود که بر ساحل غرق شود و لب کاروان شد
که بمنزل برده شود ای ... شکن چو ... بود که لحظه عقب بخورد
چو اسلامی بود که بر جان ترازو نگذاری چو ... برد دری
سنگ برگذاری چه لقمه بود که لقمه او را باور نداری چه دیانت
که بشناسی غافل باید ... مرا باید و ... مردی که از هر ...
بود که بشناسد از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستان را عیب مکن و ...
واردن را گوش کن که اگر ایشان عبدة الصنم اند تو نیز عبد الدینار و ...

شرم دار عهد خلافت او را دیدم بر خاک گشته نه بالش و نه نهاد او
مسند و نه قبا برسته ... بر سلام گفتم چنان مشغول
که از سلام من خبر نداشت گفت چهارم چون سلام کردم جواب
داد گفت یا میمون بر آنکه اجل من نزدیک آمده و کشتی عمرم بغرقاب
و مرکب رحیل بر در خانه آورده و میوه وقت در رسیده ...
فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که اگر عرصات ... مگر ... بفضل
وی یا میمون سه وصیت از من بشنو و تعلیم نما و ... جان نقش
در پیش دل دار که نجات در شرف و عزت در آن است و ...
که با ما ... در دو جهان غیبت و با هیچ ظالم در کار ...
که یار ظالمان ... عقوبت غیبت و خدا را بوعده آن ...
رحمت بر ... این ... اگر ... طاعت ...
عوض بوستانها است و از معصیت اندیشه کن که دوزخ گرم ...
دل و جان ... تسلیم کن که کریم ... اگر عاشق دل شاد ...
عاشقانه جان ... محبت ... اگر بنده ... رضا کن ...
همه عمر اعتماد بر خدا کن ...

بیاد حق مشغول شده گروهی بخود و آنکس که بخود مشغول است بحق نپردازد
و آنکس که بحق مشغول است بخود نپردازد و هرچه دون وی است محال است
اگر نفس تست و اگر عیال تست و اسباب تو تا از همه دست نشوئی گرد
درگاه حق نپوئی حکایت یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی
آمد و گفت ای شیخ همه عمر را در جستجوی حق بسر بردم لیکن بادیه و بادیه
بگذاشتم و چندین سر از دشمنان دین را در غزوه بسر از تن برداشتم
چندین مجاهدها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصود در کنار
نمیشود و هرچند بیشتر میپویم کمتر میبینم هیچ بوی نبرد که مقصود چیست
بر ... شیخ گفت چرا نمیدانی که دو قدم بیش راه نیست یک قدم خود
و دیگر قدم حق و قدمی برگیر از نفس تا که برسی بحق و دوم که تو
در آن ایستی که چه خورم و چه پوشم را از خویش آید و چه گویم که خود
از هم کمتر بر آیی از تو حدیث حق بیاید چون تو در راهی باز کاه
که با خلق گذر نیابی باز کاه با حق گذر تا همه بود گذر حق
میفرماید بنده بیچاره ... و ... با تو باز کاه ... قطره
بیاره و خطره از دل بیچاره و گنج سعادت از حضرت عزت بردار

تو ان دور باشند حکایت پیر ضعیفی را پرسیدند که اخلاص چیست
گفت الاخلاص سر الافلاس گفت اخلاص افلاس است بیچارگی و عجز و دانا
عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نیازی ندارد زردی روی عاشقان
که بیچارگی اگر جمال یوسفی نیازی دارد درد یعقوب ... بیچارگی
مطیعان نیازی ناله دردمندان ... بزرگان بیچارگی حضرت سید
میفرماید صورت اجابت ما را ... صورت عبد لهفان ...
نیست عزیزتر بر درگاه ذوالجلال از ناله و از دو ... جامی ...
دیگر بار ... بنالد و گوید خداوندا ... کردم و بر نفس خویش ظلم
از حضرت عزت ندا آید عبدی ... که خود دیگر دعوی
کنم ... اجابت کنم ... چه بدانند کار ...
... که ... چون و چرا ... پادشاهی ...
در وعده ... اجابت کنند ... عالم ...
هر ... صد هزاران خان و مان ...
بر ... و صد هزار ... عزیز ...
صد هزار جانهای ... درد ... شوق ... صد ...

بیم فراق که بود تا رسید وصال بشد نه اتصال و نه انفصال
نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه ترسیدن نه روی گفتار و نه جای
نه روی کار رسیدن و نه رای باز گشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر
فرار کردن نه مکان و نه وهم آنجا نفس در آید و نه زبان که فهم آنجا
رسد برت جز گفتگو یا نه در میان فهم جز جستجو یا نه اگر
کعبه روی جز سنگ یا نه اگر در مسجد آیا جز دیوار بینی نه اگر در بیابان
نگری جز مصیبت نه اگر در آسمانها نگری جز حسرت یا نه درد و ماتم
جز صفراء یا نه در سپهر یا جز دود یا نه از روشنایی روز جز
اسی نه از ظلمت شب جز وحشت نه از توحید موحدان جز الانی
از الحاد ملحدان جز الاشی نه از موسی کلیم بودی نه از فرعون
مدعی زیان نه اگر چایا سپ که در بیابان اگر بروی بر ود کجا
حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پوشیده
خوش گفتم کاسکی من خاک قدم آن کس پوشیده بودمی از او
هر شیخ پوشیده ذکر و مدح او میکنی را خود از حال او خبر نزی
کفش روزی دو قدم خوش قدم در پا ساز نهادم در وجه برقدم

گفتم سلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی
که پسر خواصم گفت آنکه ترا بدین راه آورد مرا الهام داد و ترا نشانیم
بدانستی در الوحشت مرا الموانست چون اینه باز نشد گفتم
بنا برای پسر خواص دعا دارم بر در هیچ شرطی داری که ایمان
بران ثبت باید این آیه بر زبانم گرفت الذین آمنوا و تطمئن
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیه شنید آهی کشید
بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر بر خیز تا راه با ز رویم
برم گفت ای شیخ در دیار اسلام حجت ده در چه نیت گفتم آنکه کعبه است
معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را نه بینی گفتم باز گفت
بالای سر من نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر گرد او
طواف میکرد و میگفت یا سلیم القلب این قدر بدان هر که بپای
کعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را
طواف کند پس تو لو افتم وجه الله خوانده دار از تو تا خدا راه
راه است و لیکن چه کنی که بپای خود در افتاده بیهوش کن و
حق و دست در آغوش من بقرب اقرب الیه در داعه و

اگر کوه و دشت پای اوراست همه جای بود و جایش معین
نه ای عالم موجود بود و لیکن در تحت ظل نیاید و قرار [illegible]
متقیان و مخصصان نیز ایشان همه روز و شبگاه ره عارفان [illegible]
فرود نیاید بلکه منزل ایشان دایره حیرت است هر چند پیش روند [illegible]
باشند آن اشتر بازرکان است و شب و روز منزل می برد و [illegible]
اما کاو عصار به همه روز و شب در رفتار است چشمهای بسته [illegible]
میگردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد [illegible]
چون چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند هم بر آن قدم [illegible]
که بود و اگر گویا شناختم گوید چون شناختی کسی را که چون [illegible]
اگر گوید بهتر خود را شناختم گوید دوستی بر دو [illegible]
محض بود و اگر گوید بهتر خدا را شناختم گوید [illegible]
عربیه العجز عن درک الادراک ادراک پروانه [illegible]
تا تواند دیر ای صد هزار جان [illegible] فدای خاک نعلین [illegible]
درویشا و شنو تا خود چه میگویم در میدان میا که اینجا بوی [illegible]
خون روان است **حکایت** جنید را رحمه الله بود از ده [illegible]

حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او [illegible]
چهل سال منزوی شده بود و از خلق و از دنیا و نفس بریکشته [illegible]
بروزه و نماز و با خدای بود و از دنیا و هوای نفس [illegible]
و حکم محبت در زمین معروف گشته اگر نظر بر آسمان کردی [illegible]
و اگر در زمین نگاه کردی ماهی مشاهده کردی چندان [illegible]
و مراتب داشت که زبان از وصف او قاصر شود و چندان [illegible]
محاسن داشت که اوهام و افهام از ضبط آن قاصر گردد [illegible]
چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و مجروح بهر ای صومعه او جمع [illegible]
بعضی لباس برص پوشیده و پاره از زره درپیش آمده و گروهی
بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته جمله را چپ و راست [illegible]
صومعه او نهادندی چون قرص آفتاب بر آمدی و خورشید [illegible]
نور در عالم منبسط کردی [illegible] صومعه آمدی و [illegible]
نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص
یافتندی عجب کار [illegible] چندین در خزاین لطف بر او گشاده [illegible]
با علم و حقیقت در کان هجر نهاده و او بلا از ظاهری بر [illegible]

و بناشد صحرا بردن فرستم چون آن سخن بی خطا یافت گفت [illegible]
آمد که جان و دین چندین ساله بر [illegible] در این شهوت [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
بر جمال او [illegible] بر آتش [illegible]
نفس [illegible] غالب آمد دست [illegible] پرده [illegible]
و [illegible] گذاشت [illegible] متابعت کرد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
جواب [illegible] آمد و از کیفیت آن حال پرسید [illegible]
گفت دل خوش دار که خطا بر آدم جایز است و خدای [illegible]
و در تو بگشاده [illegible] که [illegible] از برادران [illegible]
[illegible] گفت [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] چگونه [illegible] گفت [illegible]
خاک پنهان گشت چون برادران [illegible] جواب [illegible]
بود و او [illegible] رفت [illegible]
[illegible] آورده و در زیر خاک پنهان کرده [illegible]

هم خزانه رسیم و آنکه تو او را چندین سال خدمت کرد [illegible]
جزای خدمت چندین ساله تو این داد که ترا بر سر دار [illegible]
[illegible] بشارت [illegible]
[illegible] که جانش [illegible]
[illegible]
[illegible] عاقبتها [illegible]
جوانمرد [illegible] سر است که از مردمان پوشیده است و [illegible]
سر [illegible] داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش [illegible]
[illegible] که عظیم [illegible]
[illegible] سنگ خاره پاره [illegible]
این سر با تو نخواهم گفت یا داود [illegible]
[illegible] در مرگ تو پیدا کنم داود گفت الهی در مرگ چه پیدا کنی [illegible]
که همه [illegible] دو حرف و آن دو حرف [illegible]
یا کریم لا تثریب یا کریم [illegible]
[illegible] که [illegible] مرگ [illegible]

از بهر علوفهٔ مرغان او در قبول فرمایند از پس آن عذر روزگار
آن شخص که کاغذ و زر می‌آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد
کرمان بر ما دیدم که خواجه خود را از زر شیخ سعدی بیداد فرمود
نیکو از بهر علوفهٔ مرغان می‌فرستند من خود را در معرض مرغان
درآورم دو صد و پنجاه دینار از آن زر بر گرفتم و در اصفهان
در دکان تاجری نهادم و بشیراز آمدم کاغذ بحضرت شیخ آورد و بدو
داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که آن غلام
تخلیط کرده است زر را و بخشی برداشت [illegible] گفت فردا پیش جواب
بنویسم در روز دیگر بحضرت رفت و شیخ کاغذی سربسته بوی داد
داد و رخصت داد روان شد چون کاغذ را بحضرت خواجه
بخواند بجواب نوشته بود جوابیکه شرایف اوقات فرخنده
دوام بقای تو بلطایف طاعات و خیرات آراسته باد، شعر
آنکه پرسیدیم از حال بنده‌ات [illegible] هر چه هست بگویم که دل از کجا
دیگر برداد از آن قوم کرد [illegible] آدمیزاده نکند آنکه مصحف برد
جواب اولین باب ترتیب پیدا است [illegible] دو دین تو به خانه و خندان

برادر خواجه همگنان صاحب دیوان الشرق والغرب فرموده بود که
فرموده بر خیز و روی بطرف شیراز نه و برو و این کاغذ را به
بخواجه جلال الدین ده و هزار دینار زر بر گیر و ببر و
بحضرت شیخ بده و عذر خواهش کن که همت طلب دارد که از این پس
بحضرتش استغفار خواهد بود و آن غلام در حال بکار راست [illegible]
شد و دیگر روز بامداد از حضرت خواجگان روانه شد چون
بدار الملک شیراز رسید و کاغذ پیدا ورد اتفاقاً شش روز بود که
جلال الدین وفات یافته بود و آن غلام کاغذ بحضرت سعدی [illegible]
برده و بسپرد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم در حال کاغذی نوشت

شعر

پیام صاحب عالم علاء دولت و دین | که دین بدولت ایام او بسی نازد
رسید و باز بدولت فزود دعوی | بلند نام و سر به فلک برافرازد
پیام داد که صدر جهان جلال الدین | قبول خدمت او را تعهد برسازد
ولیک در سرا [illegible] | چنانچه در سرا جای دیگر بنشیند
جلال را ز ره بگو [illegible] | که بندگان خداوند کار پردازد
هیچ پیام [illegible] | که از معظم مردم [illegible]

باد آلوده و فارغ از رهگذرش | خاطر آیینه گردد از نفس صبحدم

در بیان عقل و عشق

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی العقل
فقال له اقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال وعزتی و جلالی ما خلقت خلقا
اکرم علی منک بک آخذ و بک اعطی و بک اعاقب پس قیاس مولانا
ادام الله عافیته همین صواب است که عقل را مقدم داشته و پیش
در بحث وی داشت و در مختصر اجمعین رضا نظر کرده و تشریف قبول
ارزانی فرمود و صاحب تمام شمرد اما راه از چنینها کان بر بینید
و این ضعیف از بازماندگان است و خدا او نیز تعالی از دو کمال الایمان
و از کرامتش در حصر نمی آید که وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در صفت
عز اسمه چه توان گفت و بتقریر آنکه این بنده قاصر است
مقام وصف چگونه توان کردن اما همین هست درویشان و برکت
ایشان پرتو وسیع در خاطر این درویش می آید عقل چندین
که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است اول راه ادب و دیگر
وظیفه چراغ آن است که چه از راه بر افشاند و نیک از بد بشناسند

و چه خواهند و آخر او را که آخری نزار عشق خوانند حقیقت
عشق بوی آشنا است امید وصال و مراد در این راه این منتظر
از کمال معرفت محجوب بیگردند که نه راه معرفت است حجاب
مجرد بر روشنات است صاحب آن نگوییم که موجود است علیم
بر دوام است و گشته بر سر است و گشته بر سر گنج می ارزد شعر
گبر است سوی گنج قارون و گر برود راه را زیر
بیع دارد که معنی گفت کنز اخفیا حبیبان عرف چه گرفتار
از نعمت چو کس پنهان راه آن بر دو جز پادشاه و چند
خاصان او دست پادشاه آن است که یکی بکر گنج به دوف
بیع چه نقد خوش ان بریزند تا دست گنج پنهان اند همچنین
او نیز هر دو کین و ابدال که با کس نشسته رب اشعث اغبر
که نبری او نیز را چون دوف یابند بیع چه نقد خوش ان
نیز بشیر عشق تا صفت گنج در افواه و آنچه نهفته
کسی را در این بزم سر و دهند که در روی پوشیدند
تا سر مکنون حقیقت دارند چون گنج پنهان اند شعر

که پیدا است تحفه از کی [illegible] صدیق رضی الله عنه فرموده است
بالعجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت
و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست بوجهی از وجوه

بیت: ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد
شان در پای آتشین از که مپرسی که هم برکنار در دیده و چیزی

شعر: این ره بی پایان مرگ [illegible] — در دست و زبان ما نشانی است
نام کریم و ثنا که ام است — لا احصی ثناء تمام است
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن نه روایت که ز منصفه [illegible] — این حدیث از ذکر رسول [illegible]

[illegible]

الحمد لله واجب الخلایق وحده والحمد لله علی نعمه والشکر [illegible]
و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدرته و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله المعطی للمکرمات بلغه نعمه از ثنای خداوند عالم

بیت: خسته پنجه او از دست ظالم فرج — جهان شد و او باسعف [illegible]
از سیرت پادشاهان یکی آن است که شب بر در حق گدایانه گسترده
بروز بر سر خلق پادشاهی ازین سیرت پادشاهان آورده اند
که شاه غزنین محمود سبکتگین رحمة الله علیه چون شب در آمدی جامه
پادشاهی بدر کردی و خرقه پارسایان پوشیدی و به درگاه
حق تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی عبودیت بر خاک
مالیدی و بنالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست و بنده بنده تو
از وزرا و زر و سیم و شمشیر من حاصل نشده تو بخشیده هم تو خداوندا
نصرت ده. حکایت: عمر ابن عبد العزیز با مرداران بر خواستی از
فریضه حق شکر و سپاس نعمت رب العالمین گفتی و [illegible]
خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یا رب عهده کاری عظیم
بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفایت من کار [illegible]
روی مردان در کاهت و بصدق معامله درویشان که توفیق
عدل و انصاف ده و از جور و عدوان [illegible]
و خلق را از شر من نگه دار که مبادا [illegible]

نزارد که خزانه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان خزانه
خورده دیده همت بدین فرو نیارند و تعریف حال خویش نکنند
تیغ بر انگیزند پس نظر پادشاه را زیر آن است همت و جود
با دل تعرض فراغ و موجب جمعیت مهیا دارد که بزرگی همت بخواهد
و خواهد پایه **پند** حال مردم از ادراک حکم و عمت به که در حاشیه
بر روی شهانگشت **پند** از جمله حقوق پادشاهان یکی بر دارش ملک
آن است که دوستان و جلیسان پر را رعایت دارد و در ملک
نگذارد **نصیحت** پادشاهان بر رعیت سرور شوند و تا ملوک
باشند که مردمان خود را پاره کند **پند** سری که نخواهد در افتد
افتد با خواص هم مگوید هر چند که دوستان خالص باشند
که مر آن دوست را همچنین دوستان خالص باشند بر این قیاس
نصیحت همه جا با دوستان مگوید که دوستی همه وقتی نماند
نصیحت روی از حکایات ارباب حاجات درهم نکشند و لطف با هم
بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان باید گرد تا مطلق
که دارند قوت نشود بلکه مراد همه بجوید و حاجات هر کس را

پادشاه را هیبت و شوکت نمودن اما در خلوت با خاصان
گشاده روی او دلیر و خوش طبع و آمیزگار **پند** دو کس را که با
یکدیگر الفت زیاده است نباید در عمل انباز کردن تا با خیانت
هم در نسازند **پند** سلطان خود سند رعیت را هیبت زیاد
تا چون دشمن پیروز نباشد زحمت دهد از دشمن لرزد تا ایمن باشد
پند بنده را که گناهی شنیع از نظر برانداختن خدمت و پیش
نخواند **پند** صدر عیب و خطا برگیرد از بندگان و خدمتگاران و روا
عزت آبا و اجداد و محتشم او را عفو کردن **ترتیب** پرورده
نعمت را چون مجرمی که موجب هلاکت خون ریزند اهل دیگران
معطل نگذارد **ترتیب** لشکریان و در جنگ عدو کشته شوند بر کس
و اسباب از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد **پند** چند
نوازند با غریب و شهری و خاص و عام تواضع کند که شیوه
زبان نیازارد بلکه در دل و چشم خلق شیرین گردد **پند** خداوند
فرمان چون خواهد که خطا بخشد اگر عنایت فرماید در باب
معاتبت با بزرگان نیز راست معلوم کند و شفاعت دراید

نتوان الا بعلم و حکمت و الا بحلم **بیت** توان بنظر همه میسر بود
از صحبت بپرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از ایشان
بگیرد و صدقات بکند تا شرکت خدای تعالی عفو کند **فایده** عفو از
آن کسی که دعای خیر گوید همه کس را و تنها گوید وی **بیت**
فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدای
بترسد و آزار دل مردمان بابست نکند **حکایت** آورده‌اند
که عالمی را دست کار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد یکباره
اسکندر گفت از من نمی‌ترسی گفت چرا ترسم که هرکه راستی کند
از خدای عز و جل نترسد ترس بنده از خیانت باشد یا از ظلم
خداوندگار را مگر که بنده را ازین هر دو طرف ایمن است
حکایت آورده‌اند که هارون الرشید را یکی از متعلقان دیوان
بدیناری خیانت برد ... دل کرد طایفه بزرگان پیش او
چند روز شفاعت کردند که این قدر خیانت بنده کار را از حضرت
درگاه محروم نگردانند گفت غرض این مقدار نیست آنکه دیگری
بر وی گذارد که خون رعیت بریزد و غم نخورد **پند** هرکه از ...

شرط خدمت بجای آوردن است و کمال بعرض اسباب و فراغت
و فضل خدای بزرگان شکر خدمت بندگان التفات است و شفقت و نهال
بیت اگر بدست مرد از هنر بهره‌ای هنر خود بگو به زیب حضر
خدمتگاران قدیم را که از ذات حضرت شاه است اسباب ...
و خدمت در نظر آورد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه
فایده از آنجا رعیت قدیم پادشاهان را ... کرده‌اند از خیر دی
همچنان با ... حضرت پادشاهان که ... برده دین
پادشاهان از آن بیشتر بود که بر مال ایشان رعیت
آسان تر وا گیرد که ... سلطان بر رعیت **نصیحت** پادشاه
پریشان نازد بهتر از آن غم خورد و پرورش ...
میان پسر پادشاه و پدر در پیش **حکایت** آورده‌اند که ...
از کسی بنده حاکم آن روزگار پس فرستاد و پیش وصی ...
وصی زر و طفل نزد حاکم فرستاد و گفت زر آن ... است از این
اگر مستانی از این طفل بستان که او بجا است هم بوی باز دهد
حاکم بهم بر آمد و بگریست و در چشم طفل بوسید و در کنار گرفت

و دیگران تیغ کند زینت خدمت ملوک پیشین را البته مطالعه کنند
که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه سیرت خوب ایشان اقتدا کنند
و دیگر آنکه در تعقب روزگار پس از عهد ایشان تامل کنند بجای
و جاه و ملک و منصب فانی و نقیصه تو شود و در نقصه عدل و احسان
حال ایشان نظر کویند و حرکت کنند مستوجب تشنیع باز و بازی کرده
و واقف نه کوی و امثال ایشان را همه وقت را بخود راه ندهند
و دل را سیاه کردند مگر دفع ملال را بر عدلی نوبی حکایت
آورده اند که شیخ رحمة الله علیه که از ملوک درآمد نگاه کرد در پیش
مشغول گفت سخت شد را برای راستی نشانده اند بازی می کنند
پند عهده ملک داری کار عظیم است بیدار باید بود و قیام
و همه وقت با ضرری اتقیا و در مناجات تا بر دست و زبان
و قدم و قلم وی آن رانند مصالح ملک و دین در آن باشد
زینت تفویض کارهای بزرگ بمردم کار آزموده نفس
به پیشه ها آر زینت مردم ستم پرهیزکار ... خود نگه دارند
و طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر نکند خالی از شغب نباشد

سلطان که دفع دزدان نکند او بجا زودی خود کار دزدان میکند
کام در اداء پادشاهان آنکه حلال باشد که دفع بران اکثر
بکند چنانچه زنشان دفع گرگ از گوسفندان اگر شود اینها دشمنان
مردم نشسته اند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را گفت
شنیدم فلان عامل را که فرستاده در ولایت بر رعیت دست
درازی گشته و حیف روا میدارد گفت روزی سزای وی بدهم
گفت بار روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد
تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه نهی درویش را
چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم بفرمود
پند سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید
پند دلش رنجان و فغان دادن از پادشاه وقت رسیده داد
حق خود از جور بستد حکایت یکی از پادشاهان بفرمود
که حکیمی را پیش ما ... گفت انگور فلان جای در وجه رسیده
صاحب آن ما بخشید و گفت مصرع انگه بگشت بر تن خود بر گزیند بیت
حال پادشاهان نیست خشم با عمل کردن و اگر چنانچه نگاه

کاروان وزد زده و کشتی شکسته و مردم زیان زده و در این قصه [illegible]
کند و اعظم صدقات آن داند فصیحه مثل جرستان نخاد و ضمان منفعت
و دخل بشر دهد و نه کند در استیفاء مضمون سخن گیرد و با [illegible]
مساحت کند و نزد تدبیر دیگر علم از آن منفعت تر از زر انه و در [illegible]
زینب هنرمندان را نیکو دارد تا بهتران راغب گردند و هنر [illegible]
و حکمت کمال گیرد پند بنده را که در علم تقصیری کرده باشد [illegible]
خدمت گاهی نیاورده چندانکه [illegible] خدمت خورد و دیگرا به عمل [illegible]
و جبر حال بطالان از تخلیص [illegible] بهتر [illegible] ثواب [illegible]
مردم [illegible] غولان کشیده و راه خدمت فرماید که مردم [illegible]
غولت کشیده بجان در راستی کوشند از بیم [illegible] پند لشکریان را
نیکو دارد با نوع لطف دل بدست آرد و دشمنان در دشمنی [illegible]
تا دوستان در دوستی مختلف نباشند پند سپاهی که در صف کارزار
دشمن ترسد دیگر نرد و باید کشتن چه خونبهای خود [illegible] خورده [illegible]
سپاهی را سلطان نان [illegible] پنهان جان [illegible] پس اگر گریزد [illegible]
و خونش بریزد زینب حال مردم از زراعت [illegible]

و لین و دیگر طرف در زیر میدان بر درخت بسته و اشت تا اگر [illegible]
مهمی بود در سلسله در جنبانیدی حکایت آورده اند که [illegible] عرب
نا شناخت پدر دن آمد [illegible] رجال [illegible] کردی [illegible] اگر
منکری دیدی بشناختندی و همچنین کسان را تخصیص کرده بود و بهانه
برکنار شدی تا اگر بیداری ضعیفی روی دادی اعلام کند پند مردم
[illegible] که [illegible] کارشان [illegible]
پند شکر بزرگان آنست که برخوردار [illegible]
[illegible] دست [illegible] پای [illegible]
برگردد [illegible] مثل آن توانی کردن پند همت ضعیفان [illegible]
زخم از زبان زیادت [illegible] پهلوانان پند [illegible]
[illegible]
[illegible]
و در [illegible] داری [illegible] فراخ دستی
[illegible] چه کرد [illegible]
[illegible]

از بیم تو گرینده یا از جمع زیب در بندگی سرکشی گیرند از دیگران شد
بعمل صلاح و کرم بود در مردی گرایان و پادشاهان یکی شد
و اگر در فن سلطانی بازگشتند و در فن جنگی میان ایشان فرق نماند
کرده در مردی پادشاهان و گرایان یکی شد زیب دشمن
متفق را متفرق شوانا کردن گرید انکه بعضی از ایشان را دل
بدست آوری دشمن بر دشمن برانگیز تا بر طرف و بزرگی مخالفت شود
فتح از آن تو باشد چند دشمن از خود دور گردان تا بزرگ شوی و دیگران
شطرنج را همگره بیر رود فصیح در حالت آسایش و لیکن بدست
تا در حالت دشواری بکار آید فصیح پادشاه که بلهو و شرب
از مصالح ملک غافل نشیند و مصالح امور بر سیلمان باز گذارد
ایشان هم بر تحصیل منفعت خویش از جهات رعیت فارغ باشند
بسی بر نیاید ملک خراب گردد فصیح از هر کوی یاری یکی نکند
و از آن ترسی چرا چنان باشی و نکو گوید پند چه چیز است از قهر
همت زیرکی رود و درد بی فصیح بهلاک دشمن کوشی شادمانی کند و اما
هلاکت خویش ایمن باشد فصیح طعام آنکه خورده اشتها غالب شده باشد

دشمن بر درست تا آنکه در این باب حسبی تا پند گیر او را
قضیه نیاز استعمال دشمن پند خبر افتد که تکبر او را سبب بر آن
دقیق حاصل شود روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شب تاریک
و خلق او از کیسه استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا
قوت و نصرت خواهد و آنگاه بحضرت صلحا و عباد رود و همت
خواهد پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رود و از روان پاک
مدد جوید پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان تلطف فرماید و دلی خسته
از ایشان را بدست آرد و پس آنگاه بنیت خیرات کند و لشکریان
و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرماید و بعطاء خیر
گرداند آنگاه بعقب و تیز دشمن و دوستان خود بندد و
در دفع مضرت آن جاده سعی نماید پس چون مراد دل برآید
شکر و سپاس حضرت تعالی بگوید و از کمال قدرت خویش نداند
پس آنگاه بندرها که کرده وفا کند و شکرانه بجا آورد و نیک
چون چنین واقع روی دهد و اهل بیت بر بیل شد و
جمهور باولیا روی فتح و نصرت امیدوار حکایت اباقا خان

رو دیگینه با من کرد و برادران بسر دو باز گردید نزد برادر بسلطان
شد نزد سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت این مرد که شما لور ...
گردید و چندین ادب بجای آورد و دید چه کس بود خواجه شمس الدین گفت
ای خداوند این مرد ... فرمودم تا احوال پدرش پرسید
گفته اند ... است این ساعت میگوید پدرم بود گفت ای خداوند
او پدر ما و شیخ ماست ظهیر الدین پادشاه روی زمین رسید
نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی ... در جهان مشهور
و معروف است ... فرمود او را پیش من آورید گفت
و علاقه ... چند روز با ایشان ... کفتن شیخ
قبول نکرد گفت این ... دعوت ... ایشان
البته شیخ از ... تشریف فرماید و برادران حاکم
شیخ ... از بهر خاطر ایشان ... پادشاه رسیدم
در وقت باز گردیدن شاه فرمود مرا پندی ده گفتم از دنیا
بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون ...
اختیار فرمود که این معنی را بشعر تقریر فرمای شیخ در حال این رباعی

از جنس بر و کین چندی بداشتن و در مهمات کار بیش ...
در امید نیک است برا آنجا که اول آنکه ابتدای کار را بنام خدا
کند و یاری از وی خواهد و بخیر ... کوشید و ... دل ...
در میان نهد و ... پیشه گیرد و دوری از ... ارباب ...
و رعیت از خود بیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان ...
فرو نگذارد و با خصم قوی در نه پیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد
اول نصیحت ... و آنکه ... دوران ظلم صریح از کشته ...
تن زدن است و حاجیان را گردن زدن حاکمان بر ...
سر خود و رعیت بدن ... آن کس باشد که بدن خود را ...
پاره کند و باید که مردم خورد ... پرورد و ...
حق ... بکوشش نکند و بزرگان ... و ...
نشنید و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد که از آن حال ...
عالمی را که برای پادشاه توقیر از حال رعیت ...
که پادشاه بر رعیت محتاج تر از رعیت بر پادشاه و رعیت اگر
پادشاه ندارد ... رعیت است و پادشاه با وجود رعیت ...

در نیز از نیاز اهل وقتی نظر فرستد بر درویشی را اگر بنده و رها کرد و نیز اکرم
و گناه کوچک را بزرگ بیش دهد و بیک نه برادرش بار و دار و دهد بارگرا
صدقه فرماید و کسی را که بجرم از نظر خود براند و بیچاره
محروم نگرداند و مردم معزول را دیده و رنجی کشیده را از عمل دیگر
کریمان در درستی بکوشند از بیم با تو از او دوستان را قوی دارد
تا دشمنان قوی نشوند و در هر حالت دوستان نکوئی کند و بخشنده را
دوستی همه وقتی را نه و همه رنجش دشمن نرساند هر باشد همه وقتی رنجی
شاید وقتی دوست گردد و رعیت بر خود نیازارد تا بروز واقعه
میل بجانب دشمن نکند و در چشم غریبان هیبت نشیند و با خواجه
کلاه نجیر نهد احترام کند شکستگان و رفیقان و دوستان کهن را
بکند و اهل قرابت را گاه گاه نوازد و با آشنایان
داری کند و مردم پیر او در بند گرامی دارد و کسی که
در خدمت ایشان برگماشته خود در داری و ملک سر بسر درین
دولت برادر چنانچه پادشاهان را حکم ضرورت است
ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد

اگر بیگناه کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را بر
دبر خود غرامتی نهد بخلاف آن که کرده باشد و بنیکو شود
کارها که دارد بگو با کند نه چندانکه بر آن خیره گردد بخشندگی
کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزینه تنگ دارد نه چندانکه
لشکر و حاشیت سختی بینند خشم گیرد نه چندانکه مردم از او نفور شوند
بازی کند نه چندانکه هیبتش برود و جا بگیرد و قوت از خاطر
فرا بر و بگماشت خود عمل نکند عهده ملک داری کاری عظیم است
بلهو و لعب و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید بیت
با اهل دولت ببازی نشست ❊ که دولت ببازی برفتش ز دست
چندین نصیحت بشنود از سعدی و در مهمات کار بندد و
دعای خیر دریغ ندارد در پیرانه چه بند ها آن است
بیت ز روز افشان چه دنیا بگو را ❊ که سعدی در افشان ز جیب

در زمان حکومت

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازی گوی بالله
خزانه چند از مال دیوان بتعیر لنگ داشت بهای گران

تمام بقالان را گفته خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید
هر کس زر داده بود و بر او زیادتی میفرمود در حال زر داد و باز داد
و هر کس که زر نداده بود نسخه نیز از او باز پس گرفتند و بر او از آن
ملک برخاسته بخدمت شیخ آمده عذر خواست و بر او التماس او
گفت یا شیخ حکم کرده‌ام که تا چند روز جزوه برکان برادر شیخ
بوی ارزانی دارند و قیمت طلب نکنند و التماس از حضرت شیخ آنست
که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر وظیفه از بهر او
آورده‌ام تا شیخ بوی هر روز هزار درهم بوسید و بنهاد و دانست
که شیخ خود چیزی قبول نمیکند وزود برخواست و بیرون رفت
و مشهور شده ملک عادل شمس الدین تازی گو از بهر خاطر شیخ که
هر چه جزوه هست که بقالان داده بودند برنیا گشیده والله اعلم
بالصواب

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود و در هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد بیت

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و صفوت آدمیان
و رحمت عالمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم بیت
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله	حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع
و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان
حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی نشان چه گوید باز	عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز	یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود

و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله باز آمد یکی از دوستان بطریق انبساط گفت

رسید از دست محبوبی بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی
دلاویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم *
کمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم * اللهم متع المسلمین
بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته
خاک پارس را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد

شعر

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ
سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

شعر

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم جزم کرده
و بقیت عمر در گوشهٔ خلوت نشیند و دامن از صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی
در راه مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم
مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت معهود و طریق مألوف که آزردن دوستان
جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش است یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

ناچار بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت
برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان	چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان

وین گلستان همیشه خوش باشد | حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل

بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق

در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان

تمام شد و ... اتفاق افتاد **بیت**

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق درویشان دعایی
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم
در این مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

باب اول در سیرت پادشاهان | **باب دوم** در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت | **باب چهارم** در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی | **باب ششم** در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت | **باب هشتم** در آداب صحبت

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت فرمود بیچاره در حالت ...

بیت بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بخیر | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و

خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر کرد پسر بفراست دریافت و

گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر

شعر آن شنیدی که لاغری دانا | گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

شنیدم که ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول

کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و این بگفت **شعر**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد

حکایت

دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت همی کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

شعر

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند

در صحبت بزرگان تربیت پذیرد و دیر است که خوی ایشان گیرد و هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه

شعر

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی مردم گرفت و مردم شد

ملک از سر خون او درگذشت و گفت او را بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استادان بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست
شوربختان به آرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب‌پره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده بود تا بجایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند **شعر**

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری در مجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک وزیر را پرسید که ذخیره و گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر گشت گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است تو خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت همان به که لشکر به جان پروری — که سلطان به لشکر کند سروری

چاره نمیدانستند حکیمی در آن جا حاضر بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف باشد و کرم حکیم گفت غلام را به دریا انداختند باری چند غوطه خورد بعد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و به دو دست در سکان کشتی درآویخت چون برآمد به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت ملک را عجب آمد که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن ناچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم و گفته‌اند **بیت**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را به دولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مرا ست یعنی وارثان مملکت

[illegible]

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **شعر**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **شعر**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست	همچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی را در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

[illegible]

یکی را بلطف امیدوار کردن و بازش بنومیدی خاطر آزردن **شعر**

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند **بیت**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و روزکار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق چندین سال درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان به که مشغولی **شعر**

[illegible]

[illegible]

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

شعر

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض بیم شدن

شعر

کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

[illegible]

[illegible]

بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان گفتم این چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش گشتند و صحبت دیرینه فراموش کردند

شعر

نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش برآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم

شعر

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

[illegible]

فرمود تا به زمین [illegible] و درویش [illegible] کنند [illegible]

بر سیم و طلا [illegible]	چه کم [illegible] حاجت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

شعر

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی

شعر

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

شعر

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و در حال او تأمل کرد و گفت

بیت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ از بهر چه زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم

شعر

ناسزایی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد

سر و چشم پیر ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و گویند همان روز

شعر

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود و کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود و اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت ده که وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده آمد وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدا این شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکما را کار نبستم که گفته‌اند شعر

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه

که فرمود تا بند و زندان ملکان اجابت آن نبینم بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی‌نعمت قدیم بی‌وفایی کردن مروت نباشد بیت

آن را که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که غلط کردم که ترا بی‌جرم بیازردم گفت بنده در این حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی‌تر که سوابق نعمت داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند

شعر

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی‌گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگران بلهو و لعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون صاحب‌دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

شعر

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

شعر
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی
و هر روز از آن به نوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا
بجایی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است
و حق تربیت و اگر نه بقوت از او کمترم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و
زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین
بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که
از وی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست استاد او را
بهر دو دست بالا برد و فرو کوفت غریو از خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای ملک
بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی‌داشت

روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
گر کسی خاک مرده باز کند | ننماید توانگر از درویش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آید پیش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت همی خواهم که دیگر زحمتم
ندهی سلطان درویش را گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای عز و جل چنین بترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

شعر
گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا
بر من است آزار خود مجوی که این بر من بیک نفس بر آید و بزه آن جاوید بر تو بماند شعر

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد | بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفتا ای خداوند
روی زمین مرد را سخنی دیگر است رخصت فرمائی در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت آن کدام است بگو گفت **شعر**

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را ازین سخن خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن در مدت عمرش نگفته بود
تا آنچه مأمول وست مهیا دارند و بخوبی روانه نمایند از آن شهر

یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی
اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند
و بزرگان ذکر سیرت او بافواه بگفتند تا ملک از سر آن عتاب درگذشت صاحبدلی

گفت **شعر**

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکوئی کن	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود و گفت فلان سرهنگ زاده
مرا دشنام داد گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و هارون الرشید گفت ای پسر کرم آن است

کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عز و جل
برداشت انوشیروان گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان
بود خاموش بنشسته گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگوئی گفت حکیمان بر مثال
اطبااند و طبیب دارو نه دهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن هیچ حکمت نباشد بدین معنی گفته‌اند **شعر**

چو کاری با صواب آید برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
دگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت چون هارون الرشید را ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی
که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان
بنده داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کیاست
و فهم و فراست او تا بجائی بود که طایفه حراث شکایت آوردند پیش او که پنبه کاشته
بودیم و باران بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن صاحبدلی بشنید و گفت

با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درینجا گناهی نیست که سایر بندگان
و خدمتکاران بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تأخیر
کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت دلداری کردمی گفت ای خداوند
آنچه تو فرمودی وقفه معلوم است ولیکن نشنیده که گفته اند **شعر**

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید | جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان | عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم اکنون کنیزک را چکنم وزیر گفت
کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید ملک گفت بخشیدم **شعر**

هرگز آن را بدوستی مپسند | که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خوردهٔ دهان گندیده
دست سلطان دگر کی پسندد | چون بسرگین درافتاد ترنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را لشکر و خزاین بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسرشان نشد
گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم

نمی گویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند روی بر زمین نهاده و میگفت
یا رب اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمنده نشوم

شعر روی بر خاک عجز می گویم | هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت
دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر روی آن خفته بود در راه دزد
انداخت تا دزد محروم نرود از کرم **شعر** شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ | ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ | مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا

نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند **شعر**

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ آدم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان

ابریق رفیق برداشت شعر پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد در آن تاریکی سفری راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم
و طریق عزلت پیش گرفتیم و السلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین

شعر چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علفخوار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه
بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر نصیحت بکار آید

شعر یکی ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که عادت بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند
شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کاین ره که تو میروی بترکستان است
چون بخانه خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست

در دیار مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بود بجامع دمشق در آمده
کنار برکه کلاسه طهارت می‌ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت
از آن جایگه خلاص کرد چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب
گفت مرا مشکلی است اگر اجازت پرسیدن است گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریا برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که
درین یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ درین فکرت فرو رفت
و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که سید عالم صلی الله علیه و سلم
گفت عربیه لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار
می‌نمایند و می‌ربایند بیت دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

حکایت منظوم دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم

می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت

رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبةالامر این یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان **بیت** من آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم که از دستم بنالند	چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم	**حکایت** درویشی شنیدم که در آتش فاقه

میسوخت و رقعه بر رقعه میدوخت و تسکین خاطر خود را همی گفت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست

بار نا خورده ز بیشش بکمان آید	او هم ز حرص کشش بود که گفتار
خورد و نیش شده تیر آورد بار	**حکایت** در سیرت اردشیر بابکان

آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه قدر طعام باید خورد حکیم گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه بر این زیادت کنی تو حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار چیزی خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در را بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در را گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم در این عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی این یکی بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نیاورد و بسختی هلاک شد وان دگر خویشتن دار بوده است بر عادت خویش صبر کرد

شعر چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد

[illegible]

که احوال جهانی بر زبان	بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان	**حکایت** جوانمردی را در جنگ

زخمی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
شعر هرچه از دونان به منت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی المثل به آبروی دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلت

بیت اگر حنظل خوری از دست خوش‌خوی	به از شیرینی از دست ترش‌روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و یکی را از بزرگان که درو معتقد بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد و گفت **شعر**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت

[illegible]

[illegible]

شعر گر تشنگان محنت را	تری ... باید گشت
چند باشد ...	آب در زیر ...

چنین شخصی ... از نعمت او شنیدی ... سیم و زر ... مسافر ... سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم **شعر**

نخورد شیر نیم‌خورده سگ	گر بمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی‌هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را پرسیدند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفتم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده ورا گفتم چرا به مهمانی حاتم نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده

[illegible]

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

شعر

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه چون فتاد از پای | بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوتش به آخر آمده و درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته **شعر**

گر همه زر جعفری دارد | مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده‌ام و روی در هم نکشیدم مگر وقتی در سفر حجاز پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم به جامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق

ده درم هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفتا ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار نباشد دست همت به مال چون منی گدا آلوده کردن که یک یک فراهم آورده‌ام گفت غم نیست به کافر میدهم الخبیثات للخبیثین **بیت**

گر آب چاه نصرانی نه پاک است | جهود مرده می‌شوییم چه باک است

شنیدم که سر از فرمان باز زد و شوخ چشمی کرد و در آوردن نبود ملک بفرمود تا مضمون خطاب از وی به زجر و توبیخ مستخلص کردند **شعر**

به لطافت چو برنیاید کار | سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان که فلان انبارم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر

[illegible]

پ با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین پ دست تضرع چه سود بنده محتاج را — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر

وانگه این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقاربی درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهنه در مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی

وه که گر مرده بازگردیدی — بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت‌تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم پ بخور ای نیک سیرت سره مرد — کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت پ

شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد

[illegible]

[illegible]

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندند — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

دزدی گدایی را گفت شرم نمی‌داری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کنی گفت پ

دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند به دانگی و نیم

حکایت مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده بشکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی بچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند

پ فضل و هنر ضایعست تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است شعر

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد — خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چه کند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن

[illegible]

[illegible]

ازرق جمال به از بسیاری مال دگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است
و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را اهل غنیمت شمارند و خدمت [illegible]

شعر شاهد آنکه ورد و هر بیت و خوشی	و بر راند نقد هوس چه رود در خویش
بر طارم سپهر او زان مصاحف	کشم دین سرشت از قرار روی چهره پیش
گنج خوارم وش که هر کس که بحال	هر که پای نهد دست نیاز [illegible]
چهره [illegible]	انگشت [illegible] از روی پری
او گوهر است کو [illegible]	در یتیم و از همه کس مشتری برد

چهارم خوش آوازی که نغمه داود دهد آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوستان [illegible] مشتاقان صید کند و ارباب [illegible]
او رغبت نمیده با نواع خدمت [illegible] احسن الاصوات من الذی [illegible]

شعر چه خوش باشد آواز نرم [illegible]	به گوش حریفان مست صبوح
به از حسن خوبست او از خوش [illegible]	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم گنجینه چیزی دیگر ببیی [illegible] و کفاف حاصل کند تا آب روی از بهر نان
ریخته نگردد و چنانکه گفته اند **شعر** گر غریبی رفت از شهر خویش سختی و محنت برد
و رنج [illegible] از مملکت **بیت** گر بر سر خنده ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

شب همه شب [illegible] بیدار [illegible]	در دیر [illegible]

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و **بیت**

هنر ور چو بخش نباشد بکام	بجائی رود که کش ندانند نام

چنین تا بر سید کنار [illegible] سنگ [illegible] صلابت او بر سنگ [illegible]

بیت سنگین [illegible]	[illegible]

گروهی مردمان را دید هر یکی [illegible] شسته و خاطر [illegible]
جوان را همت [illegible] و زبان [illegible] و چندانکه زاری کرد
یاری نکردند ملاح بمروت [illegible] و گفت **بیت**

زر نداری [illegible]	زور داری [illegible]

جوان از دل [illegible] ملاح بهم بر آمد خواست که از او انتقام کشد
برو او و گفت اگر برین جامه که پوشیده ام قناعت کنی [illegible]
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بر دوخت و دید [illegible]
[illegible] چنانکه ریش و گریبانش [illegible]
[illegible] و کشتی براند [illegible]
[illegible]

[illegible]

داد و شاه ماند روزی دو و حال مجنت حظی دید خوابش که چنان گرفته درد
لشکر دخت عمر از شاهزاده زنی دیگر که گرفت از حیاتش منتی نمی زد بود و دیرک
ازشان خوردن گرفت پنج گیاه ان برآوردن. وقت تاف سر ره
نهاد و پی رفت تا شتر با عاقه تبر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده
برنجیری دید آشامیده چو از آن شیری نبود طلب کرد و چاه رنگا نمود چه
وجه نقدی داد از کرد شیر نمی شد چند فرد و گرفته مردان

دیگر روح شد شعر ز به چه پر شد زبر پای	با همه مردی و صلابت که داشت
سوی چه باز آمد چو بود افتاده	شیر شد با زابد را خند پوست

بحکم ضرورت در پای کار روانی افتاد و برفت تا به که برسید نه مبتلای
که از آن در ان بر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاد
و دل بر هلاک نهاد گفت اندیشه مدارید که درین میان یا منم مثل چاه
جواب دهم و دیگر جوانان هم زیر کشند این بگفت و مردان کار روز از
دل قوی گشت و شاد شاه زاده دستگیری واجب
جوان از همه بالا گرفته بود و دیوان طاقت از دست رفته گفت چند
از سر داشتن شاد دل کرد و آشامید و نگفت پر مردی جهان

و دل بر هلاک نهاد و همی گفت	هم زد الحکم شی ودم امیش

سوی القرب این سپه ورشتی کند بر غربیان کسی که نا بر و دو با شد
مسکین درین بحر بود که باد و شه سپری از پا صید از لشکر دور او فتاده
بود و بالای سر رسش ایستاده همی شنید و در جوش همی کرد صورت
پاکیزه با حشش پریشان پرسید از کجا و درین جایگه چون افتادی
برمی از آنچه بر سر او رفته بود آغاز کرد شاهزاده بر حال تباه وی
آن ضعف و نحیف دارو متعهدی با وی فرستاد و تا شهر خویش هم
او شد و منا کرد و بدولت حالش شکر گزار و شبانگه دیگر بر سر او
از حالت کجی و هر رنج و جفای روزگار تا یافته بر سر چاه و عذر
با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر گشت تنگم روشن و تهید نشان از دو
دیگه پسر گشته نشسته چو جوشش گفت آن تهیدست سخ شور مجری
پسر گفت ای پدر با هر دیده از رنج بتری کج بر تر آری و تا جان در خود
بر در تشم ظفر با یاد وا در تیغ یا فرم بر گیری ز چینی که بدبزرگی
کرم او دم چه کسیل راحت کردم و بیتی و خوردم چه به عمل اقدام
گرچه بیرون ز رنج و شرح جدا | در طلب کار طلب باید کرد

که بود کز حکیم روشن رای	گفتار ... نخستین بر جای ماند بیت
گاه باشد که کودکی نادان	بر نیاید درست تدبیری
حکایت درویشی را شنیدم که در غاری	بغلط بر هدف زند تیری

نشسته بود و در بروی جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبتی نمانده

تا بمیرد نیازمند بود	شعر هر که بر خود در سؤال گشاد
گردن بی طمع بلند بود	آز بگذار و پادشاهی کن

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنان است که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شد یکی پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده که گفته‌اند بیت

پشت خم میکنند و بالا راست	حاجت آنکه پیش امیر و وزیر
لازم آمد بخدمتش برخاست	هر کرا بر سماط بنشستی
نشنود آواز دف و چنگ و نی	گوش تواند که همه عمر وی
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ	دیده شکیبد ز تماشای باغ

فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند

و شرمساری برم از آنچه ندانم بیت	آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند	آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل

بر ستورم بند نکرده هرگز کسی با تو کار و لیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی

حکایت قطعه دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل اگر دارند موئی	همیدون سرکشی آزرم جوید

پس چرا می‌پرسید بیت
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت * به سر شاه سر خویشتن نشاید باخت * چو کردی ملک با رخصت آن سخن * ببر باسر خویش [illegible]

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان
این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

گفتم بیت خانه را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بخواند فرمود
تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان از قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و از برای دفع سگان زمین یخ گرفته بود
عاجز شد گفت سبحان الله اینها چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند
و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی
بر او مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه

کاملان بر هم حسن [illegible]	عیب هنر و کمال بپسند
خارم گل و یاسمن [illegible]	کور دشمن شوخ چشم ناپاک
آن عیب مرا [illegible]	هنر آمد و عیبش گوید پیش
هنر بیند از [illegible] عیب خویش	حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ

نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل
و نیک سیرت نمی‌خواست که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را
مؤذنانند قدیم هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار
میدهم تا جایی دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی
پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار
از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که جای
دیگر روم امیر بخندید گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت
و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا
میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

بود بنده را ازین دست زن حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجأ نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی به فکرت فرو رفت و گفت

بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد

قطعه چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند ازین خیال محال اجتناب کن که خلقی هم برین هوس اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

بیت دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان به زور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن

چندان ملاطفت کرد و پرسید که چه نامی و از کجایی و چه صنعت دانی درویش در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی / چو آشفتی الف از با ندانی

گفتا با من چرا سخن نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه به گوش ایشانم آنگه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند / تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان سلیم به حق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی باری به خلوتش دریافت و گفتی

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی‌نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری

بیت پیک نفسی گر آمدی عجب باز	بس خود که غیرت وجود منش
تحفه کند گفته مرا گر همچو ای سوگا	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشم

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد و پس از مدتی باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بر جمال تو روشن گردد و من محروم بیت

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم به محبت کسی مبتلا شده و رازش از پرده
برافتاده و جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش
گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود
چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن
گفت ای یار دست عتاب از روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهلتر آید همی که از دیدن او و حکما گفته‌اند
دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن بیت

قطعه فان الوصال والمرجال	خورد الیه ید الکبیر قبل الصب
بیزار آورد مرا کش پیش مردان	خورده پس از تو روزگار دگران

دوستی بگذشت باری پس از روزگاری باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی
به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
او متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش	کش فتحه و ضمه برنشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد	دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوش است	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست	بسکه بر می‌کنی و می‌روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بران آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست زاهدی در سماع رندان بود

زان میان گفت شاهدی بلخی	گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی	جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته	چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق ثابت شده

زان روز که خط [illegible] شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	بهتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین گذر داشتم بکویی و نظر داشتم بر رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری آوردم که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و عمر از سر گرفتم عربیه ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

گفته بود درش که فلان سوریت دوان آمد و عطف نمود و تاسف خورد و
دست چرا گفتی منم شکر قدم بزرگان را بجهت بیان سببی گفتم بیت
با وجود تو ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه چند روزی
بجهت تسنیه کردم گفتم قصه بزرگی دیدم اندرین کوهساری ع
قناعت کرده از دنیا بغاری ع چرا گفتم بشهر اندر نیایی ع
که باری بندی از دل برگشایی ع بگفت آنجا پریرویان نغزند ع
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ع این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر داده
و یکدیگر را وداع کردیم بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود هم در آن لحظه
کردنش بدرود ع سیب گویی وداع یاران کرد ع روی از ین نیم
سرخ و زردی نور زرد ع آن لم است بجرم الوداع تا سقی [illegible]
منصف حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای
عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه
بکاروان زدند و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند
گفتم بیت گر تضرع کنی و گر فریاد ع دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده

دگر دولت نگردم بیت بوده دریایی و در گرانبهایی هم موج ع [illegible]
خوش برآید کرنشیبی نرمش خار ع در شکر چون طاوس سپید در ریم و ورد
باغ وصل ع دیگر امروز ز فراق یاری هم چه ... حکایت یکی از ملوک
عرب حکایت لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش
تا حاضر کردند و ملامت نمود و گفت در شرف نفس انسان چه خلل دیدی
که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی عربیه و رب صدیق لامنی
فی ودادها لم یراها یوما فیوضح لی عذری بیت کاش آنان که عیب
من گویند ع رویت ای دلستان بدیدندی ع تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی ع تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه بودی
فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد مطالعه جمال لیلی کردن تا چه صورتست
که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردند و در احیای عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در
هیات او نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او
بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت

قاضی یکی از علمای معتبر را که همعنان او بود گفت بیت
این عقده برابر دو ریش خوب کو به ضرب العجیب زیب بیت

از دست تو مشت بر دهانم خوردن	بهتر که به دست خویشتن نان خوردن

بهانه که از وی حاجتی سخت می آید بیت از کوره
ترش طعم بردید روزی دو سه که از پشیرین کرده این بخت
و مسند قضا روزی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او
از این حضرت بو بسیده و به جانب شخصی در حضرت گوییم اگرچه بزرگ
دولت و بزرگان گفته اند بیت در هر خطا نکته گرفتن روا
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست و ما بگوییم که سواتی انعام
لازم روزگار بندگان است ... پسندیده و اعلام کنند
از خیانت باشد طریق صواب آن است که این پسر کرد
و ... در نوردی منصب قضا به کسی که سیع است
گردی و عرض این است بیت کهنه بابروی بسی

چه غم دارد از ابروی کج	به نام نیکوی بهانه سال
که یک فصل زشتش کند پایمال	قاضی را چند یاران

برو دو تا کرده اند بلکه گفته ... گرانش فشنده ... در عاشق
... مده بیرون ... مباد اگر فرود آید بالا گیرد عالمی فرا گیرد

چشم او ... نظر کرد و گفت	چه در رسید بر وجنتیم را
چه تفاوت که گنده ... لایه	روی بر روی ... کرد
... پشت دست ...	... در آن شب ... داده

در مملکت چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت
از فضلای عصر ... و یگانه روزگار ... باشد که
در حق ... کرده اند پس این ... قبول
که حکیمان گفته اند بیت تند ... بیت
شنیدم که جمعی از خاصان با این قاضی فرا آمد
و دیدند شاهد نشسته و قدح شکسته و می ریخته و قاضی در خواب
بیخبر از ملک هستی لطف اندک اندک بیدار کردند گفت برخیز
برآمد گفت از کرام جانب سلطان عجب دارم گفت
معهود است گفت الحمد لله که در توبه باز است بحکم حدیث که لا تغلق
... قطع ... بیت

تمام ذکر کرده‌ام در جهان دیگری را پسندیدم از آن غیرت کریم ... خنده گرفت و از سر جرم او برخاست بیت
هر که جمال عیب خویشتن ... / هنر و عیب دگران منشنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی برآشفت / شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی / حدیث عشق از این دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی از در درآمد

چو خرف چند اوفتاده حریف / خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است / پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی‌مالید / چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج / حکایت پیرمردی حکایت کند

که دختری خواسته بودم و حجره به گل آراسته و در خلوت با او نشسته و دیده و دل بر او بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می‌گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق و مهربان و خوش‌طبع و شیرین‌زبان بیت

تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی خیره‌رای معجب سبک‌پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت

جوان خوب‌روی ماه‌چهره / ولیکن در وفا با کس نپاید

[illegible]

بیت: با اینهمه جور و تندخویی | بارت بکشم که خوبرویی
زر و زیور و جامه [illegible] | عطر و عود و رنگ و بوی [illegible]
اینهمه زینت زنان باشد | مرد را کیسه و خایه زینت بس
با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | به تحقیق که گل از دست زشت

حکایت: مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت: چه بودی گر من آن درخت را دانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی. خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

شعر: سالها بگذرد که بر تو گذار | نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر | که همان چشم داری از پسرت

حکایت: روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه

[illegible]

[illegible]

آه و دریغ آن زمن دلفروز | قوت سرپنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز | پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز | موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز | وقتی بجهل جوانی بانگ بر

مادر زدم دل‌آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی. بیت: چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت: توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان. لختی در اندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولیتر است که گله دور. صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان. بیت:

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت: پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی؟ گفت با پیرزنانم عیشی نباشد

[illegible]

شعر

دوست نزدیکتر از من بمنست — وین عجب‌تر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور **شعر**

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان که از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار **بیت**

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

خوشتر زیر مغیلان بره بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد و مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **بیت**

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

بشارت است و این بیت نیز مناسب پادشاهان در دوزخ **بیت**

دلق بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان میرفت و همی گفت **بیت**

نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **شعر**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را — دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که سلطان در حق من دارد زیاده شود آورده‌اند که داروی قاتل بخورد

در خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم

شعر گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

بیت نهاج الی صوت الاغانی لطیبها وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم در کشی
چو در آواز آمد آن بربط سرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

بیت مؤذن بانگ بی هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و

شعر نگوید از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی از این فاضلتر بودی

شعر اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت آورد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت بیت چند گویی که بداندیش و حسود عیبجویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند / گه ببد خواستنم بنشینند

چو دل بخدا است خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

بیت

دوش مرغی بصبح مینالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از حال ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب برآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد دیدم اشتر عابد را که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ خبر [illegible] **بیت**

[illegible marginal text]

دیگری گفت شکر خدای عز و جل را که گفت از غار برآمد و بخت [illegible] رهبری کرد و اقبال و دولت [illegible] رسیدی [illegible] **شعر**

بیت شکر و گله کار بخت و گاه خوش [illegible] / در رفت [illegible] و گاه [illegible]

گفت ای عزیز [illegible] که جای [illegible] دیده غم [illegible] و امروز [illegible] **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم / و گر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین جهان آشوب تر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت رسول صلی الله علیه و آله آمدی روزی رسول گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میای تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه او را هر روز توان دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب **بیت** بمردم در شدن عیبی نباشد / ولیکن نه چندان که گویند بس

[illegible marginal text]

برحالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود
بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد
بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از قید
فرنگ خلاص کرد گفتم آری بده دینارم خلاص داد و بصد دینار بدست تو
گرفتار کرد شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگال گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری اوقات عزیز
چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز
در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفافش
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد گفت شعر

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آسودگی مبند خیال

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد و شعر

از این مه پاره‌ای عابد فریبی	ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال فرستاد و شعر هلک الناس حوله
عطشا و هو ساق یری و لا یسقی شعر دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان
کز فرات مستسقی عابد آن طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای
لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام
و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ
زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز
و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد شعر هر که هست از فقیه و پیر و مرید
و زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و
سپید شده و فربه و بر بالش دیبا تکیه کرده و غلام پری پیکر بمروحه
بر بالین وی ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن
گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این دو طایفه را دوست میدارم

گفت ای خداوند بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشان را نیک آفریده‌ای
ملک بخندید و وزیران را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت
است این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق به جانب اوست **شعر**

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چگونه در نان وقف گفت اگر نان
از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ
اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه‌ای همی‌گفتند درویش راه بیابان
طی کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان به طریق ظرافت
گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضلی و ادبی نیست و چیزی
نخوانده‌ام یک بیت از من قناعت کنید همگنان به رغبت گفتند بگوی گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای

گردیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید
علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت [illegible]
چراغی فرا راهم دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ
چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

شعر

گفت عالم به گوش جان بشنو	ور نماند به گفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج	وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی
گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب برآمد و گفت **شعر**

متاب ای پارسا روی از گنهکار	به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم به کردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان به خلاف درویشی برآمدند و سخنان ناسزا گفتند و

گفت هر سر بر آستان دارم | نه چو بوسه بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحبدلان گفت زورآزمایی را دیدم بهم برآمده و کف بر دهان آورده گفتم این را چه حالت است گفتند شخصی دشنامش داده گفتم این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد شعر

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل | نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است شعر

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت آورده اند پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر نظم اگر کشورگشای کامران است

وگر درویش حاجتمند نان است | در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد | چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی | حکایت ظاهر طریق درویشی ذکر است

و شکر و خدمت و طاعت و قناعت و ایثار و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که برین صفتها که گفتم موصوف است بحقیقت درویش است و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوی پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است اگرچه در عباست [illegible] شعر

پسری کودن داشت نزد یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی
همی‌کن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد
که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد شعر

چو بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند	باز کآید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و
دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد به
یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده
و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا
که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده به ناز جور مردم خوردن

حکایت

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام	هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند

شعر

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید
و منصب او بلند گردانید حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی
و تلخ گفتار بدخوی مردم‌آزار گداطبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن
او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و
دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خباثت نفسش معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند
پارسای سلیم و مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک
یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات به بازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی شعر

استاد معلم چو بود کم‌آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده

برو شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خورد امروز

بخصیص مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

شعر

هر که علم شد به سخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد به کوی | در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی | به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره پاره بر هم می‌دوخت و لقمه لقمه همی‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت آورده‌اند که پادشاهی پسری را با ادیبی داد و گفت این فرزند...

...گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان می‌کند جایی ادیم

حکایت یکی را از مشایخ شنیدم...

از تو پرسند صفت چیست نگویند پدرت کیست

شعر

جامه کعبه را که می‌بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند باری این قصه پیش بزرگی گفتم گفت لاجرم چنین باید و چون در خوردی با مادر چنین معاملت کنند در بزرگی چنین مقبول و محبوبند

شعر

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوان بخت یاد گیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند | نشود دوست روی دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل به سر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه دارم ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و شادمانی کرد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد و پس از چند سال که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند به زندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و گریخته پدر را به علت او...

پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر پیاده بود و انصاف
در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین
میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و
بتر شدند **شعر** از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک | بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت یکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم
چارپای میکند در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند
گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن
آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد
بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **شعر** ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه پسرش وفات یافت پرسیدند که بر صندوق
گورش چه نویسند گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند

کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حملهٔ جنگاوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و جامه و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بیرون آوردیم

شعر بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

پند هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

بیت تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی | و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام
انداخته و خشت پیروزه در ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی
دو خاک بر او پاشیده درویش بچه این بشنید و گفت خاموش تا پدرت
در زیر این سنگ گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد و در خبر است

مثل در خبر است از نبی صلی الله علیه و آله که گفت بزرگترین [حسرتی] روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را [به دوزخ]

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند **شعر**

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته **شعر**

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه به طعام برند که متعلقان و زیردستان

الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه صلوات الله علیه بفقر طایفه‌ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند **شعر** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

هرکجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف بی‌توقع اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد **شعر**

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی برجهد کاین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

بیت: دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت: چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کاین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی باد
زشتنامی برداده. با گرسنگی قوت پرهیز نماند. افلاس عنان از کف
تقوی بستاند. حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید
و بر من دوانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی
و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی که
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه
بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند و حکما گفته‌اند هر که
بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
و محال عقلست و خلاف نقل که اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان

بیت: دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

بیت: در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت
همه بینداخت. بیت: هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح ۸ کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ۸ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده
گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم
درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان
کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از
محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند **شعر**

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت قاضی چون سخن
برین غایت رسانید و از حد قیاس اسب درگذرانید بمقتضای حکم
قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر
بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم **نظم**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی

اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و نکرد **بیت** علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی	نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند	آن تهی مغز را چه علم و خبر

که برو هیزم است یا دفتر علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

نکته عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است یهدی به و هو لا یهتدی

بیت بی فایده هر که عمر در باخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

نکته ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد
پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

شعر پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

شعر وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

نکته رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو از ظالمان جور است بر درویشان

مگذار که زه کند کمان را | دشمن که به تیر می‌توان دوخت

پند در میان دو دشمن سخن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمسار نباشی

شعر

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقل است و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست | که با دشمنانت بود همنشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید

بیت

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار به زر برآید جان در خطر افکندن نشاید

شعر

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن به شمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن | مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان‌ده | که خدا را نبود بنده فرمان‌بردار

پند پادشاه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه به خصم رسد یا نرسد

شعر

نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم به عابدی | گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

شعر

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند و آنگه به دوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد

بیت

سر مار به دست دشمن بکوب

حکمت [illegible] حکایت منظومه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتورات میخورم سوگند	وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت بیت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ بیت پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی بر این آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت بد اختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید شعر خاک مشرق شنیده ام که کنند

بچهل سال کاسهٔ چینی	صد بروزی کنند در مردشت

بیت چیز در دیده به از تو ...	هر چه بردارند اعراض ...

پند هر آنکه با بدان نشیند نیکی نبیند بیت گر نشیند فرشته با دیو

وحشت آموزد و خیانت و ریو	از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی	پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن

که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر چه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

پند توان شناخت بیکروز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد بیت

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گویند یک دو بیند لوچ

و پیران عرق کنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب · شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان
جفا پیشه را چو ترحم کنی و نوازی	بر دولت تو کند ستمگری و بازی

حکمت هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رایی بود قیاس و درنگ

حکمت گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی‌تر بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد **بیت**

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی‌شکند **بیت**

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش

عالم در میان جاهلان را	مثالی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در سرای زندیقان

حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **بیت**

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست جهل چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت**

در خرمی بر سرا ببند	که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون **بیت**

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد

حکمت هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است **شعر** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند · بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد **بیت**

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد

که هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم	چو با سفله گویی بلطف و خوشی

از حال گرسنگان چه خبر **بیت** آنکه در راحت و تنعم زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست	حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند	ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است	آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است	**پند** درویش ضعیف حال را در خشکسال مپرس

که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلوم در پیشش **بیت**

خری که بینی و باری بگل در افتاده	بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

شعر قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

شعر جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد **بیت**

متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر که فقیه مردم آزار **حکمت** یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت** زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **حکمت** مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن

بیت ای بناموس کرده جامه سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **بیت** پیش درویشان بود خونت مباح

گر نباشد در میان مالت سبیل	یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل	یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل	یا نه بر خود که مقصد کم کنی
یا منه با قدر من رو با دلیل	**بیت** خلعت سلطان اگر چه عزیز است

جامه خلقان خود از آن بعزت تر خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خورده انبان خویش از آن بلذت تر **بیت** سرکه از دسترنج خویش و تره

درویش را که در نکته فضیل برای ... اگر بجز ابتدا ... نماز ...
... خوردن ... **بیت** ... تا ... بر خود کشیدی ... که ...

... علم ... آن یک پند	مرا آگه شد ... وان ...
که ... دری خر باشی	وگر ... ده ...

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اگر دره‌ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل از نادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند
بیت کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ٭ وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی ٭ که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک
حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند
بیت ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کز او سؤال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی در اندرون جامه داشتم و شیخ رحمه الله علیه هر روز بپرسیدی که چون است و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز ...

چو کاروان بسر آمد برفت وانجا	چه خفته‌ای که برگ کاروان نداری

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی
شعر گه اندر نعمتی مغرور و غافل ٭ گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت این است	ندانم کی به حق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد
شعر وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس ٭ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گر تیغ قهر برکشد	نبی و ولی سر در کشند

ور غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر به محشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت است

بند هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید
و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت**

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ او مثل زنند

پند: زر از معدن به کان کندن برآید وز دست بخیل به جان کندن

دونان نخورند و گوش دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

حکمت: هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید. شعر

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکمت: عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان صاحب جلیسین را

شش بباید ولیکن سه یک برآید	هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان	حکایت: درویشی در مناجات میگفت

یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای ... اول کسی علم بر جامه و انگشتری بر دست جمشید بود گفتندش چرا زینت بر چپ دادی و فضیلت راست راست است گفت راست را زینت راستی تمام است. نظم

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

گر پیری شود دزد ز گوشه برخواست. بیت: جوان سخت ... که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمری ندارد درین چه حکمت است گفت هر درختی را دخلی معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان. قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت: دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

شعر: کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان

والله المستعان

تم تم تم تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / به هر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / به درگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد به فور / نه عذرآوران را براند به جور

اگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی

و گر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را به سر برنهد تاج بخت / یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست / ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد به آلای خود

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم بکم

و گر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

به درگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را به رحمت قریب / تضرع کنان را به دعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / به اسرار ناگفته لطفش خبیر

به قدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند / به کلک قضا در رحم نقش بند

در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها در این فکر کردم ستیز / که حیرت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت به غور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند / به لا احصی از تک فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را در این بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
[illegible] در این بحر [illegible] / کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / [illegible] هستت کند
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی به تدریج حاصل کنی

[illegible]

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزّی ببرد
نه از لات و عزّی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
[illegible] صاحب ذوالفقار / [illegible] دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

[illegible]

مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بمانده است با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

الا ای هنرمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

جهانبان دین‌پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سروران و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه

نیامد برش دردمندی غمی / که ننهد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیر است و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود

چنو خرد و هنر فرخ نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز دوران زمان / بنالند و از گردش آسمان

بلند اختر عالم افروز شاه | ز دولت اختر دشمنش روسیاه
غم از گردش روزگارش مباد | در اندیشه بر دل غبارش مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورش جمع و معمور باد | ز ملکش پراکندگی دور باد
شب و روز پیوسته چون دین و داد | دل و دین و دولت بدو شاد باد
درو دست بادا همی شاد باد | دگر هرچه گویم فسانه بود
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | که توفیق [illegible]
همیشه سر افراز [illegible] | که چون [illegible]
زرف او ز جهان [illegible] | که جان [illegible]
عجب [illegible] | بلطف [illegible]
خدایا بدین [illegible] | فلک [illegible]
گرا [illegible] | [illegible]
اتابک [illegible] | خداوند تاج و خداوند [illegible]
جوان [illegible] | برو [illegible]

بحمدالله [illegible] | چو خدمت کند ذره با [illegible]
خدایا تو این شاه درویش دوست | [illegible]
بسی بر سر خلق پاینده دار | [illegible]
برو [illegible] | [illegible]
براه [illegible] | اگر صدق [illegible]
تو [illegible] | [illegible]
چه حاجت که [illegible] | [illegible]
بوالای عزت [illegible] | [illegible]
بلطف [illegible] | که [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
که پرورده [illegible] | [illegible]
ز کشور [illegible] | [illegible]
چه [illegible] | [illegible]
خدایا تو [illegible] | و [illegible]

[illegible]

گر گر نیز بر گشته زآن چنین | گر دو دوم آئینه پیروز چنین
گردی برد رسم ارشاشیر | چو قیصر هزار در سلطان سریر
چو قیصر فرو برد گردن بروش | فرو داد بر پایه دیگر بوش
چو شرف عرب داشت کز راه خویش | بپایه برآورد طغرای کیش
در او دو سیر در ره غرشها | ز شرف عجم بر کن ...
خدا راستی بر ... | ... تو ... ...
... | ... ...
چنین ... ... | ... ...
... جنس ... هم قسم | بپاید و ... ... هم
چه ... ... کرد | ... ...
چه ... ... | ... ... کاروان سلیم
... ... | چو چندی برآید بخشش ...
... ... | ... ...
ز بنده گر ... ... | ... ... دل
... ... | ... ... خشم آورد ...

گر ابر گنه کاری ... | ... ...
چو ... ... | ... ...
دگر ... ... | ... ...
چو خشم ... ... کسی | ... ...
... ... لعل ... ... | ... ...

[illegible]

... ... کسی | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
چو ... ... | ... ...

[illegible]

چو مهتر نگرست زنسبت بحور | گرد و زور دست رفیقان عجل
نظر کرد چو بوده و داری نصیب | نه تنها که چو آب گردی روان
چو زلف کسی در هیچ و پیچ | پیکان به که گرد و [illegible]
بدیدم از بر بنیاد [illegible] بلی | شاه بر [illegible] بجو [illegible] کسی
ز هر نوع اطفال دلتنگ کرد | خود شد به گیره دین بود و [illegible]
گذر بر لشکر [illegible] | نحو [illegible] [illegible]
برای از بزرگان لشکر [illegible] | شاه [illegible] [illegible]
چنان جلد و معروف کاربست | [illegible] [illegible]
و [illegible] قسم | گرد [illegible] [illegible]
زبان به معروف گران [illegible] | [illegible] [illegible]
حدودی که [illegible] | [illegible] چو [illegible]
ز ره شناسش [illegible] | [illegible] [illegible]
بر آن خود [illegible] | که بر [illegible]
ببین و بر [illegible] | [illegible] [illegible]
کرا [illegible] طفل غلام | ببر [illegible] [illegible]

مر این گلم دگرگون [illegible] | چنین کار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | درون بزرگان [illegible]
[illegible] [illegible] | پس آنگه درخت [illegible]
[illegible] چنان گرم [illegible] | که [illegible] [illegible]
غضب [illegible] | [illegible] [illegible]
که [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | چو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | چو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
دل [illegible] | چو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | برای [illegible] [illegible]

[illegible]

چنین گفت فرزانه برهمن | تو نیز ار بگوئی و دانی بگو

بگفته به دو انگشت بر لب از آن | که هرچه که دیدم از شگفت

چه بود آن که پیوند کالای خود | که بر زبان آورد و بود و بوم

به دانش چو انگشت گفتم | به خرد و فرو دوزش هر در منش

چو سلطان نصیحت بخند برد | نزدیک دوش بود و در بوم

به ادب از گفتن بگیرد | چو پیوند و در غم و بی حال

[illegible]

فرو دم که درین ام داد که | ده از پس زد و دو نجمی بگوی

بیاد آن بستر از بهر برتر بچاه | چو خود بینش از چه در بسیار رفت

فرو در گفت و کف دامن بچیدن | و در نشیب نیابند بدین بگر

ترکیب روی و درازی بجستن دوخ | چو او در جهان از درشتی سپر

چو ان شنیدند در دیوان شاه | فرودم روی کرد و ت ورشید

شنیدند این سخن بگرفته دید | بزاری بر آورد و بانگ و ولوله

ورای نخجوان بشکفت سر | دلیکم قلم در کف و بنشست

در انجمن نام نجات بنگ | زهفت کردید به از بس

[illegible]

دو در شنیدم در دو ال از شنگ | چو دو او در از خشم شیر بیای

کنونم هم گرنو ز نوف سخن | بپند و درنگ چو سود کهن

در این جهان بخیرت بود و بوم | که هر لحظه گرد و بید و آدم

به رفت در هر آن دو در ماری عزیز | به کاری که گر ز آیندی چه بیز

چو دو از چنین دو معنی بگفت | عبد از دو ال شاه و بر گس رفت

در در کار ح لف نظر کرد شاه | کزین خوب لفظ و سخن خواه

کسیر الفظر سوزش بهر دوات | که دو اره بدین شه و بر هر خود

بتعجیل را در آهسته گرد دی | بجنگ و جنگش جابر دی

ببندید بی جنگ دست نبود شکی | برزان کرد بت و نفت

ز صاحب غرض نحس نشوی | به کار که نبود شاهان زرکار

گر نام و جاه و دست بل | بخود دم که ای رازگر شال

ببندد پرده و دستور بیگو سپر | شنید نام بنگ شد عالم فر

بران و کرم سر لیله حکم ازو | برفت و ز گو نغمه از دی بجه

چنین پادشاه آن که دین پناه | بیاد و ده که دین که بی و دوات

از دو جهان بیم و در پی مهر | و گرنه بر گزد صد و از نت بیش

[illegible]

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

اگر باشد اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی‌گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد / به مالش خساست بود دستبرد

کز آن پس که بر وی بگریند زار / به هم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده‌کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام

در آفاق گر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست

[illegible] / [illegible]

بمرد از تهیدستی آزاده مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور / ولیکن نبردیم با خود به گور

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

[illegible]

همی رفت و میگفت در خود [illegible]

بیا بر تو رفت این حکایت ز دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر در خور [illegible]

[illegible]

دل شوهری [illegible]

نشاید دل [illegible]

اگر خوش [illegible]

[illegible]

شنیدم همه هرچه گفتی سخن | [illegible] کهن
[illegible] | [illegible] شهر [illegible]
[illegible] | [illegible] عقل [illegible]
[illegible] غم [illegible] | [illegible] عمر بهتر [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان [illegible]
بسی جهد کردم [illegible] | [illegible]
کنون [illegible] | [illegible] مردی [illegible]
[illegible] | [illegible] غم [illegible] جهان [illegible]
اگر هوشمند [illegible] | غم [illegible] که غم [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible] شمشیر [illegible]
دریغ [illegible] | [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کسی جای [illegible]
[illegible] | [illegible] غم [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سالار لشکر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
بینداز خاری به پای کسی / [illegible] در پیش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشکید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد / چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگو تندرست است رنجوردار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکبختان چو یاران به منزل رسند / نخسبند تا ماندگان در پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سعادت سرای است کس / بگفتار سعدیش حرفی بس است

[illegible]

[illegible] / و سلطان شبانند و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او / شبان نیست گرگ است فریاد از او
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان ستم پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست
بسستی و سختی بر این بگذرد / بماند بر او سالها نام بد

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار مردان ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که با یکدگر سرکشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش اطناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در بد افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش

شنیدند بازارگانان این خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو دولتش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکان بگفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
[illegible] / برادر [illegible] سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

چو [illegible] | [illegible] نشاید ز [illegible]
[illegible] دولت [illegible] | که [illegible] شاهی [illegible]

حکایت

شنیدم که یکباره در حله‌ای | سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم | به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مرده‌ها پندت آید به گوش

حکایت

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر شود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زاده بد به است

دو کس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار به جان پروری | مپندار هرگز کز او بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین‌دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک

بخور ای درم زود از سر نگون | دل زیردستان بیازار کو
بخور و دم گیش زود از | نگر دم دگر زور بر لا حوقا

حکایت

الا تا نبخشی که گر درم | چو درم لت بر چشم شب لا ...
ستم بر زیر دستان بخور زینهار | ببر پس سر ... دستی رود
نصیحت که خدا یار و راه نوش | ... و داروی محنت دروغ

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کرد ... خوب
چنانش بینداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آید از بیدقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مبارک دم است | که در پارسایی چنو کم کس است
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم

بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
دراز آنکه در دامن پیش و گفت | حق از بهر باطل نباید نهفت
مرو با سر رشته باز دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راست است | نه هر بار افتاده برخاست است

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
به کار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت

[illegible] در وفا [illegible] / که در [illegible] جور [illegible]

شنیدم که مردی مبارک‌حضور / به نزد یکی شه درآمد ز دور

خداوند شناسی جهان‌دیده‌ای / [illegible] آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان‌آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان

اول گفت چندانکه گردیده‌ام / چنین جای محکم کجا دیده‌ام

بخندید کاین [illegible] / ولیکن [illegible]

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / کهی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش به کنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید گشت از همه چیز و کس / امیدش به فضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

[illegible]

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / به کسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

حکایت [illegible]

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی به زور

خران زیر بار گران بی‌علف / به روزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری به عزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور به دنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم باز ماند

به تنها ندانست روی و رهی / بیفتاد ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم / ز پیران مردم‌شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامدادان به شهر

که این ناجوانمرد برگشته‌بخت / [illegible] جای تخت

کمر بسته دارد به فرمان دیو / به گردون شد از دست جورش غریو

در این کشور آسایش و خرمی / [illegible] به چشم آدمی

مگر کاین سیه‌نامهٔ بی‌صفا / به دوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

زن از مرد موزون‌تر آید [illegible] | سگ اندر دم مردم آید فراز

محبت پدید آید ار خود کند | وز آن پس که با دیگری بد کند

شه این چون شنید و چنین [illegible] | بسی [illegible] بر [illegible]

همه شب ز شب [illegible] | ز [illegible] پیشه خورد [illegible]

چو دانا ز مرغ سحر گوش کرد | [illegible] خواب و [illegible] کرد

بر آن بر همه شب [illegible] | سحرگه که پا در رکیب [illegible]

وز آن عرصه بر [illegible] | [illegible] سپید

به خلوت نهاد و [illegible] بر زمین | چو در [illegible] ز موج لشکر زمین

به یک گفتن از دوستان قدیم | [illegible]

رعیت چو زنگ نهاد و [illegible] | به دیده به چشم [illegible]

شهنشه [illegible] | [illegible] ز جیب [illegible]

هم آهسته [illegible] | فرو گفت پنهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

بزرگان نشستند و خوان [illegible] | [illegible] مجلس [illegible] آراستند

چو [illegible] | ز دهقان [illegible]

ز پیچ و [illegible] | هم از [illegible]

[illegible] | [illegible] فرخ [illegible]

[illegible] | [illegible] هزاران [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ورین [illegible] | اگر [illegible]

[illegible]

چه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر شنیده‌ای شکر فروش [illegible] — بگیر از کنون حدیث [illegible]
چو خوش گفت [illegible] — که تا بیت دارد [illegible]
اگر [illegible] — ز [illegible] دارد [illegible]
به پرویز [illegible] — بشنید [illegible]

[illegible]

شنیدم که از شکر داری خبر — دل افزوده [illegible] کبر
کز آن [illegible] — ز گردنکشی [illegible]
بزرگان [illegible] — که زور [illegible]
ز یاران [illegible] — معاش [illegible]
رهانیدن [illegible] — [illegible]
جان دم که [illegible] — [illegible]
بگفته که [illegible] — [illegible]
غلامی [illegible] — بگو [illegible] ای غلام
مرا [illegible] غم [illegible] دل [illegible] — که دنیا [illegible]
ز [illegible] — نگر سر [illegible] دل [illegible] غم

ز جور شکم [illegible] گنبد [illegible] — که روزی [illegible]
دوام از [illegible] روزگار — [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه بودی که [illegible] — [illegible] از کام دل
[illegible] روزگاری [illegible] — [illegible]
شنیدم که روزی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — که ای خواجه [illegible]
[illegible] — [illegible]
غم از گردش روزگاران [illegible] — که [illegible] روزگار
همان [illegible] خاطرش [illegible] — غم از خاطرش [illegible]

[illegible]

وزین نکته بشنو که گفتم عموم / گر ضایع شود چشم در شب به جام

چه دزدی که گیرد عدو در کمند / بر آنجه یکان در یکان [illegible]

ترا عادت ای پادشه حق‌رویست / دل مرد حق‌گوی ازین جا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی به انصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند راست فضل و سپاس

که در کار خیرت به خدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس به میدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند

تو حاصل نکردی به کوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

[illegible]

همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست

[illegible]

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

به اسبان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید به نرمی و هوش / به تندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در / نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

برآرند بنیاد رویین ز جای / جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزین دو که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش / وگر در میانی لباس عدو پوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راه‌ها / حذر کن نخست از کمینگاه‌ها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

[illegible]

زرهی حکمت از کف بچنگال
بجنگ کهن دار و لشکر دل

فکر او دور جهد و دشت چیر
چه لشکر دل آرد و شیر دلیر

بهای سر خویشتن برزد
ز انصاف باشد [illegible]

چه داری دل از سپاهی جدا
[illegible] آیین شیر در [illegible]

چو مردی کند در صف کارزار
چه دشمن تهی شد و کارزار

به پیکار دشمن دلیران فرست
شه با [illegible] و از شیران [illegible]

برای جهان دیده کاری گزین
که صید از نبود و لشکر کهن

مرو سر ز جوانان شمشیر زن
مدد گیر پیران بسیار فن

جوانان چو اهل بزرگی
نرونده دستان [illegible]

خردمند باشد جهان [illegible]
ز بسیار گرم از بود [illegible]

جوانان شایسته تجربه
زنگش و پیران [illegible]

گرفت ملک [illegible] آراسته
ده کار علم بود خواسته

سپه را اگر [illegible]
که در جنگ بوده باشد بسی

تا به یک صید روی [illegible]
ز رو به ره [illegible]

چنین پرورش کرد گوهرشناس
بکار آن بزرم و دو گرهی را

گزیم او دون گری و دولت
که در [illegible] شمشیر زن پرورد

هر آنگه قلم [illegible]
برادر [illegible]

همان گهنه دو شمشیر زن
[illegible] مطرب که مردی نیابد زمن

ز مرد [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] هوشیار [illegible]

بدان دولت [illegible]
گر [illegible] دولت [illegible]

گریم ز جنگ [illegible]
که در حال صلح [illegible]

جا کسی [illegible] صلح [illegible]
چو [illegible] سپه بر سر [illegible]

[illegible] جنگ [illegible]
که [illegible] خوابگاه [illegible]

نجیبه [illegible] شمشیر زن
[illegible] چو [illegible]

[illegible] نهان جنگ [illegible]
که دشمن نهان [illegible]

حذر کار مردان کار [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

میان دو بدخواه [illegible]
ز فرزانگی باشد ایمن [illegible]

شنیده که دارا ز جنبد سرکشد / که بر بندهایان زورمند سرکشد
کسی بنده‌ای را بود دستگیر / که خود را بود وا شود بنده اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری / چو تیغش برآری نهد دیگری
اگر خیره‌کش باشی ای نامور / ازان به که صد ره بشنوی ...
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه‌بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
نداند سپه سالار خود را سپاس / ترا هم ندارد ز غدر هراس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت به سامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

حکایت

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده‌پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه | مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت | به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن به نان و نمک

زیان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب میفروشد به نان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت

زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی | که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است | که دانگی از او بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من | همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف | نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر برنزد | که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم | از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد | درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی | برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابوزید را اسب و فرزین نهد

بمانا تو از جنس [illegible] | [illegible] مردی بود [illegible]
ز دود دل [illegible] | که این حکایت نگفت کسی

حکایت

درین روز [illegible] زاهدی [illegible] | شنیدم که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بفرزند چنین گفت [illegible] | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست رفتن بر خواجه [illegible] | که با هیچ مردم نیرزد بهیچ
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی بریو

[illegible] | [illegible]
جوابش نگر تا چه مردانه گفت | که چندین پرستاریش [illegible]
امیدی که دارم بفضل خدای | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
کسی گوی دولت ز میدان ربود | که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست و گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
کسانی که مردان راه حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر گام کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

[illegible]

دگر ره چه لازم ... / ز خود برتری بیند از خود روی
خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از این لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دستگیرم به چندین درم / که چندیست تا من به زندان درم
به چشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن به دستش پشیزی نبود
به خصمان بندی فرستاد کس / که ای نیکنامان ...
بدارید چندی کف از دامنش / وگر بگریزد ضمانت برمنش
وز آنجا به زندانی آمد که خیز / از این شهر تا پای داری گریز

[illegible]

[illegible]

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان از او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
به قنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گران است پای ملخ پیش مور

حکایت

ز نعلش یکی کرده‌ای بی‌حجب / که فرسوده ...
کرا ز پا در افتاده اسیر / که افتاده کار زار و دستگیر
بزرگ زاده ... / چه دانا که افتد ...
چه نیکی و خاصه بر او درهم / ...
که افتاده بیچاره ... / چو چندی که ناگه ...

[illegible]

[illegible]

ز آنگه که برگشته روزی بپست / گری مرتبه رفعتی خواست

بفرمود و گو تا نظر تا غلام / بر آوردش بگذاری و زو جو تمام

نیا کرد از آن لشکر پروردگار / نشیند هم که برگشت از روزگار

ز برگش سر در جای بنشست / عطا و درم در سرای بهشت

فتادش قضا در سرا زاده‌ی / [illegible] گنبد و دست پاک

سرا پای حالش دگرگونه گشت / بر این جور و دوران کاری [illegible]

[illegible] بر دست گریی [illegible] / ز آنگه دل و دست روشن [illegible]

بر برادر و دشمن [illegible] حال / چنان شاد بودی که مسکین بحال

[illegible] بر درش [illegible] / ز تیغ کشیدن و [illegible]

[illegible] / که خوش شود کس مرد [illegible]

چو زر [illegible] بر درش [illegible] / بر آورد و با خویشتن نور [illegible]

شکسته دل آمد بر خواجه باز / چنان کرد و [illegible]

بپرسید [illegible] / که [illegible] آمد بروی

بخشاند و [illegible] / بر احوال این مرد شوریده‌بخت

که معلوم کردی بر مردم این قدیم / خدا [illegible]

[illegible]

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی به پایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / تک اندر پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان می‌دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

[illegible]

[illegible]

چو شیر آنکه را گردنی فربهست	گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر	نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست	که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست	که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای	که نیکی رساند به خلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد	برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	به تمکین و عزت نشاند و نشست
بلطف و سخن گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

[illegible]

حکایت

[illegible]

که همتای او در کرم نیست کس	چو اسبش بجولان و ناورد بس
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست	وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود	بیاسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست	بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام	چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب	ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل	نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود	جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش	که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

[illegible]

[illegible]

جفاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویشش برد آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروشی ز نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست

[illegible]

بفرمود کشتن بشمشیر کین | گنه پاک بود او و وی پاکدین
ز [illegible] گفت من دشمن حاتمم | [illegible]
کرم کرد [illegible] با من [illegible] | که [illegible] بود ز اهل کرم
[illegible] | گشاده در و بجز بخشش از دستگاه
[illegible] بشمشیر [illegible] گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همی گفت و [illegible] بر احوال [illegible] | [illegible]
[illegible] | که هر کز [illegible] نیکو خصال

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیامد مگر

برانست روزی پسر در کمین | ز گرگی که گر دو ... در زمین
زدش دست بر آورد و برید داد | شنیدم که پیرمرد پیش نهاد
جوانمرد را ز رنج ... | [illegible]
ازین کم ... | کلاهش ... [illegible]
نهاده ... چنگ ... [illegible] | پسر ... [illegible]
[illegible] | پسر را ... [illegible]
[illegible] | برای نهادن چه سنگ [illegible]
[illegible] | که با دوستان و عزیزان [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو روز ... [illegible] | گرفتم که خواهند از ایشان [illegible]
چه غم دارد ... [illegible] | [illegible]
بجیل ... [illegible] | [illegible]
از آن ... [illegible] | که باشد ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
پس ... [illegible] | [illegible]

چه نیکوست خوی ... درویش | [illegible]
برآورد ... [illegible] | ... حلقه در گوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
حکایت ... [illegible] | و چیزی ببخشید و چیزی [illegible]
در آن جانب ... [illegible] | همی رفت بیچاره ... [illegible]
[illegible] | چه کردی که ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ... شنیدم که ... [illegible]
حدیث درست ... [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بگفتم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ / به دستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی به داغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / به بازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر به باد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

[illegible]

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مگس / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
[illegible] روی ترش / [illegible] زن [illegible]

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش نهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

حکایت

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمار است در عیش مل / سلح بار خار است و با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

[illegible]

گرت جان بخواهد به لب برنهی | وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

[illegible]

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

به سودای جانان ز جان مشتغل | به ذکر حبیب از جهان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانش به گوش | به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند | به یک ناله شهری به هم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده‌اند | سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | وگر سر چو چوگان [illegible]

چو پروانه جان داده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخندید [illegible] | که سلطان عشق [illegible]

مرا با وجود تو هستی نماند | به یاد توام خودپرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من

[illegible]

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

[illegible] / که دیو [illegible] در صورت آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

[illegible]

بسوزاندم ار بر نشیند آتشش / بخواند نه گر آدم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآمد بخسبند خوش

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری به دریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

کسی کو بعجز اوفتاد و فقیر | بیفکند دل از آزار زرکش بگیر
ز دانا کسی را ... | ...

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در | به بیهوده چندین مبر
برخ بر ز دیده فرو ریخت؟ یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | گزین ره دگر ره بری دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن نگویی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین بر نهاد | که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناه دگر نیستش

ندارد درون ... | ... ز ارجمند
حکایت کند ... | ...
... | ...
با عقل زور آور ... | ...

یکی بچه ... | که با شیر زور آوری ...
... | ...
... | ...
شنیدم که مسکین ... | ...
چه با عقل ... | ...
... | ...
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

میان دو ... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق‌شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند — که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج — بلند است خورشید تابان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی به ملکی درند

[illegible]

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | برو بسته شد [illegible]
[illegible] | که خود را بکشتی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بپرسید باری [illegible] | ببین تا چه [illegible]
عجب داری [illegible] | که دارم [illegible]

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

[illegible]

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش به من درزد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه‌ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ ننگ و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر

نه آن می‌کند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در دل سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که درخورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویم فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / به کوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر به یکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست / که بدزهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

[illegible] … که الحمدلله که کشتی [illegible] درست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض … چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ … وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مرو گفتمت زینهار … وگر می‌روی تن به طوفان سپار

ز خاک آفریدت خداوند پاک … پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان‌سوز و سرکش مباش … ز خاک آفریدندت آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک … به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی … از آن دیو کردند از این آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید … خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم … گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید … صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار … که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد … در نیستی کوفت تا هست شد

شنیدم که وقتی سحرگاه عید … ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر … فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی … کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم … ز خاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه … خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست … بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت … تکبر به خاک اندر اندازدت

به گردن فتد سرکش تندخوی … بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی … خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان … به چشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند … که در سرگرانی است قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی … که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد … بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان … نمایی که پیشت تکبر کنان

چو سال او ز هشتاد بگذشت ... | نماند آن جسم چون برنا و زنده
برو پیری فرو بنشست چون برف | چو برفی کی نشیند روز چند
سیه را هر چند آن جسم ... | که روزی چند جای آشیان بود
کهن کار و خردرای و شکیب | نشد تقصیر در ورد و نماز
نشسته هم که هیچ از آن نگذشت | به قصور از عبادت برنگشت
ز پیری آمده خو در خلوت نشینی | به پایش سر در آن خلوت نشینی
کهن کار رسیده ... | چو پروانه به گرد آن ...
... گمان ... | چو دور و پیش او ...
... زیر لب ... خوان ... | ز شبها که در خلوت آورده
ز رنگ عمر از دیده ... | که عمر من بغفلت گذشت ...
بر آن آه حسرت از عمر عزیز | برست از ... چیز
چو من زنده ... | که عمر کم برآوردم کامیابی
... | که چون ... مبادا ...
گناه جنبش ای جهان آفرین | که گر ... فیض القرین
در آن گوشه ... | نظر ... عالم ...

بگو تنگ از ... رقیب ... | که در آن گشت ...
| ... جهان ... طاعت ...
| که ... بر ...
گراچه پیر ... | وز دور خط ... کلید
بر این آستان عجز ... | به از طاعت و ...
چو ... ز بیگانگان ... | نگه ... خدا ...
اگر مردی از مرد ... | زهر شهوت ... دگری
چنان آمد آن پیر ... | که چند اشک چون ...
از این نوع طاعت ... | بره عذر تقصیر طاعت ...
مخور دل ز ... | که ... بود ...
... | ز شعر ... بگو ...
کهن کار ... از خدا | ... بهتر از ... خود ...

فقیری کهن جامه تنگدست | درایوان ... ست
... | معروف ...

[illegible] عزت نشست ⁂ دهان برگشاد و [illegible]
که برهان قوی باید و معنوی ⁂ نه رگهای گردن به حجت قوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت ⁂ به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید ⁂ قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ⁂ که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا به جایی براند ⁂ که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش ⁂ به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم ⁂ به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ⁂ که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش ⁂ که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور ⁂ منه بر سرم پای‌بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران ⁂ به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر ⁂ نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال ⁂ گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز ⁂ نباید مرا چون تو دستار نغز

چنین [illegible] قاضی [illegible] ⁂ که گفت آن [illegible]
وز آنجا جوان روی رفتن بتافت ⁂ برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست ⁂ که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ⁂ که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس ⁂ در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت ⁂ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود ⁂ که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست ⁂ می اندر سر و ساتکینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم ⁂ زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع ⁂ چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن جوان ⁂ شدند این عزیزان خجل ناتوان
چو منکر بود پادشه را قدم ⁂ که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل ⁂ فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست ⁂ نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

برِ تنگ محضر فرستاد کس
در او به که گو این که فرماید پس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر چشم و بازار هستی بر نهم

دو رویه ستاده به ره بر [illegible]
تحمل پرورده در ایوان شده

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آکنده و مردم خراب

ز یکسو برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل‌رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن‌فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود
به در کرد گوینده از سر سرود

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بینداخت زود

می لاله‌گون از بط سرنگون
روان همچنان کز بط کشته خون

شکم تا به نافش دریدند مشک
قدح را بر او چشم خونین به اشک

بفرمود تا سنگ بردن از آن
که در وی اثر کرد و گردن زنان

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو به جای

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی‌المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست
به دلتنگ رویی به کنجی نشست

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

کسی بنده خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

چه مسکین و بی طاقتش دید و ریش | برو داد دیگر بچه از خویش

شنیدم که بگذشت و خوش برگرفت | که دل زنده بستر نه میرد و کفن

نه هر مرد مردانه زین بستر است | دگر آنچه راند قضا بر سرم

کرم پیشه‌ای را ندان فقر و رنج | ببر تا بهستم آتش جفتی

دگر کو ز معروف دور زم | نه هرچه بسیار ازین کنم

که نیکی به هر زشت مرد چه بود | مرا او را به روح نکو خواهی بود

ره این است سعدی که مردان راه | به عزت نکردند در خود نگاه

وزان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | به شب بر سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست | تو را و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | تو را به نخواهد شد الا به سیم

ازین دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

پس کار خویش اگر عاقلست | که بر خود نبالی به الماس بس

ز نیکو روش پاس نه بد سگال | نقص ز گفتش بگوید جهول

چه دشوار شاید ز روشن بجز | اگر زانچه سبب کند آن کم

چو اخگر نماند که گرگی بجز | که روشن کند بر مه او دوری

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | که این گفته هم نیست غیر از صواب

پسندید ازو شاه مردان جواب | که بالاتر از علم او علم نیست

به از ما سخنگوی دانا یکی است | نکردی خود از کبر در وی نگاه

گر امروز بودی خداوند جاه | فروکوفتندی به ناواجبش

به در کردی از بارگه حاجبش | ادب نیست پیش بزرگان سخن

که من بعد بی آبرویی مکن | مپندار هرگز که حق بشنود

یکی را که پندار در سر بود

نگه خیره بر زیردستان ستم | که دشمنت بالای دست ستم

نیا خوب کردار و خوشخوی بود | که در سیرتش از نکوگوی بود
نجوید کسی دیو چون از فرشته | که با دیو سیرت نگیرد سرشت
دل از انجمن چون گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که بر بزم گردون سخن بس بسی | که جز بخت گردون نیابد کسی

چنین یاد دارم ز پیشینه نیل | که گر آب بر بصره شد سلسبیل
گروهی سوی کوه ز ایشان شدند | نبود ایچ خرم دلان شهر بند
بر ذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خیل رحمت بجستی بسی
بگفتم که ذوالنون از ایشان گریخت | بسی بر نیاید که باران بریخت
بپرسید از او چاره در نهفت | چه حکمت درین رفتن او بگفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن

که فکرش شریف است و رایش بلند | درین شیوه زهد و طاعت و پند
نه در جنگ و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
ز انوار او کس جز جنگ نیست | دگر بحر بخشش تنگ نیست
بپا تا درین شیوه جای تو نیست | سر خصم را سنگ بس بیگمان
سعادت ببخشش داد دادار | نه در چنگ و بازوی زور آوران
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بسر و انگه در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران ابر پنجه خورد و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروری است با گردش ساختن
گرت زندگانی نبشته است دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش بر آورد گرد

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست

شبی سر فسرده در دل افروختم | به دل بر که کشتن ببر توختم
نگه کردمش دیر بنیام زرکش | که بردم نمک خورده در وشت
به بوی ارد و سر در سپاهان شدم | بهر شیر جنگی که رو خوانان شوم
جوان دیدم از گردش تیغ | خدنگش کمان را غو آسمان درید
چو کوه بخشیر سر از برف | دو دان اسب زیر فسپری بر
فلکند دست قوت بر او دیفته | سر دست مرد دیش بر تافته
بدو گرد و بیمری غرور | سر از آن توانا تر از او بیش
برو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده گردت چو پیر
بجنبید گرز در جنگ تیز | بدو گردم آن جنگجو در بر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود | چه دولت نباشد هنر چه سود
فرو آمدم گر چون حمله آوری | برون از کف انگشتری بر
و با چون گرد آمدم | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت گرفتم طریق گریز | گرفته دامن کنند
چو یاری کند بخت دوشیزه | چو یاری کند از هنر دشمنم

چو صد داد مجلس در خروش | فتادیم سرها در آن گوشه
نیامد دمی از دم باد دیر | چو راهی که با جوشش
چو طالع نظاره بر بخ بود | بپر بسر بر قضا پیچ بود

بگیر آهنین پنجه دراز و پیل | همی کند را سینه جنگ پیل
نه پوشی آنگ کلکش دراز | چو انا جهان سوز و بیکار ساز
بر خاسش جستن چو بهرام گور | کمند کی کنفشر را ز خدام گور
چو دیدار سپاه نه پر او | کمان دراز او رو درو دیگر
بر پنجاه تیر خدنگش بر | که بگو بیبر دون ز رو
دلاور در آمد چو در پستان | بنم کمندش در آورد و برد
فلک کنش بر درو و در هیچ دست | چو دزدان خورند که دران
شتاب عیر منش سر سار نخفت | تو که پرستاری از خیمه
ز کاهیه تیباو که بدروی | که پرسش را چون فتاده بر
نشستم که بجنگ و خون | در آنکه روز اجل کس
فرو آمدم که در شیره شیر | بر بستم در آغوش آهنین

جهان دیده پیری بر او برگذشت | چنین گفت خندان [illegible]
مپندار جان پدر کین [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
که این شاخ [illegible] | [illegible] توان بود [illegible]

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر از ناامیدی بتافت | کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | برفت و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت مردی پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | و لیکن چو تو جور کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود

ز وحشی نیاید که مردم شود | به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | و لیکن نیاید ز سنگ آینه
به کوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی به گرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است | که یک دانه گندم به هامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد بر او پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند

گر او نیک‌بختی کند سروری / وگر نیست امیدی بکار

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگر نه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه‌ای در برت

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه آب زر جان من بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز

ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با جوانان نشستن گرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / به دوزخ درافتادم از نردبان

نکوسیرتی بی‌تکلف برون / به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شب‌رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی به کار

نگویم تواند رسیدن به دوست / در این ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همان جا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / از این در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک
خور و خواب تنها طریق دد است / چنین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سرّ حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه رخسار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

دگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی‌ای شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت [illegible]

یکی را طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر درنیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

[illegible]

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخوارگی خویش بر دار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا به گردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودهٔ فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ را جسد / بپایش کشد مور کوچک بسهل

[illegible]

یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری

[illegible]

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریف میر ختن / وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

[illegible]

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای تیره روزگار / برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار ای پسر هیچ باک / که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

[illegible]

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بد حال بود

[illegible]

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به درویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاه است اگر پینه‌دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

فرا رفته دون نفس پرست
که گنج سعادت گنج قناعت است

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک آدم کند
عجب دارم ار سروری گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان
به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگرباره دولت نبودش مستقیم

کلوخ ارچه افتاده بینی به راه
نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد به شمعش بجویند باز

به در می‌کنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بزرگان چو [illegible]	حسودان چو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ز نیکی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو سلطان [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ور آشفته گر خویشتن را بری | به چه دشمنی پرده بر می دری
چنین گفت ازآن پرده بردار کی | که خود را نگوید چه باشم من
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخن گوی نادان مباش
[illegible] | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان از تو گیرد [illegible]
[illegible] | [illegible]

نگفته ندارد کسی با تو کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعنه زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراکنده نعلین و پران خدنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست

کنون پخته شد لقمهٔ خام من | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

برون رفتم از جامه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زبان در کشش [illegible] | [illegible]

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بدمرد را خصم خود می‌کنی | وگر نیک‌مرد است بد می‌کنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است | چنان دان که در پوستین خود است

به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز | بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بشد | نخواهد به جاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته‌هوش | شگفت آمد این داستانم به گوش

به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند | به بازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بصحبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / به پیشش فتادند در پوستین

بآخر نشد این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده یار شوریده حال / بطیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن شست پای / همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

دهان کو ز ناگفتنی پاک شست / مسلمان ز جور زبانش برست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعیب / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

حلال است ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد بگردن بچاه

[illegible]

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم آخر بشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آرامش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت شنو | ترا در جهان دشمن است این گرو
کس از خاص لشکر نمانده و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم مهابت نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من | بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم و زر | بقایت بخواهند از بیم سر

[illegible]

کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن ز زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی | وگرنه بنه دل بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی

[illegible]

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانبارم از دست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

به شب سنگ بالایی ای [illegible] / چرا سنگ زیرین نباشی به روز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند به جای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

شبی دعوتی بود در کوی ما / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / برون شد ز عاشقان های و هوی

پری‌پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای عالم آشوب من

چرا با رفیقان نیایی به جمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم که برگشت و بر خویشتن / همی گفت آن لعبت سیمتن

[illegible] چو مردان [illegible] / نه مردی [illegible]

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان به زن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند به نادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از صفا / که از خنده افتد چو گل از قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو دیو است زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی نداردت پاس

در شهوت نفس بر خود ببند | اگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو بر بنده ره ابلهی پروری | بهیمی برآرش گزند و بدخوری
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد حال
کسی گفت کاین عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت به گوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که این دردم از تقصیر دور نیست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست | دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود | نه با هر کسی هر چه گویی رود

فراهم نشستند تردامنان | که این زهد خشک است وان دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینان نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند | که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
اگر خنده روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در نعمتی است | بگویند زاد آن هم از بدبختی است
اگر بی‌نوایی بگرید به سوز | نگون بخت خوانندش و تیره روز

دگر پارسایی سیاحت نکرد | سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین | که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | به گردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی | نه شاهد ز نامردم زشت‌گوی
گرش بر کند خشم روزی بجای | سراسیمه خوانندش و تیره‌رای
وگر بردباری کند از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت | به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست | که پیغمبر از دست دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبر است و بس

به پرهیز عیب جهانی فرو پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چو دانم ز خود آنچه در دامنم | که خود را به پیش کسان کرده‌ام
نباید که با کس درشتی کنی | چو خود را نیابی ولی کشتنی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم | تصرف مکن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب اگر منکر است | خدایم به سر از تو داناتر است
که چشم از تو دارد به نیکی ثواب | کسی را که کردار باشد صواب
نکوکاری از مردم نیک‌رای | یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت بر آور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | به نفرت کند ز اندرون تباه
ندارد به صد نکته نغز گوش | چو حرفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیدهٔ نیکبینش بکند

چو آمد گرسنه شد خبر خویش | همه بچه بر روز با روز خویش
بسر پیچکان بر دو [illegible] | [illegible] سر بر او [illegible]
ز قایم بگرد دستی یکقدم | ز رفت [illegible] دیر [illegible]
بطفل دهن بسته بودی زبان | همی روز آمد بگفت زبان
چو وقت برید [illegible] | به پستان [illegible] گرفتی [illegible]
غریبی که ریخ از [illegible] | بیارد [illegible] آتش ز شهد [illegible]
پس او پرورش [illegible] | ز ابر [illegible]
دو پستان که [illegible] | دو چشمه هم از پر در شکر باز
دو [illegible] بالای جان پرورش | [illegible] زمین در پرورش
ز رگهای پستان [illegible] | پس [illegible] شیر خون [illegible]
بجز شیر [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | پدید آمد [illegible]
چنان [illegible] | دو پستان شیر [illegible]
ز [illegible] | بصیرت [illegible]

[illegible] | گرچه [illegible] با هم وصل کرد
که با گردش [illegible] | نشاید قدم بر گرفتن ز جا
[illegible] | که در صلب [illegible]
دو صد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | جراحت [illegible]
[illegible] | [illegible] چون الف [illegible]
نگون گرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
و لیکن بدین صورت [illegible] | [illegible] خوب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم و دهان [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زبان برگشادن بر فیلسوفان دلیر | بر زده در فنا همچون سبیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که ای نیک مرد این سخن گوش کن
دمی شستی از آب بر عرف عام | ز پیراهن و دستار بر سر نهاد
قبا پوستینی که شستش کوبش | ز بحث هم بسی بر سبیل و بر دوش
درین بود و بر دسته آن نواز | شهنشه در ایوان شاهی فراز
و ناگه ز پیکر و در جنبش آمد | چو بشنید بر داد پاسخ از آن
تو شاهی ز گردش چنین خوش شدی | و هر سه دمی کین بر فرش زاد
که چو در سپاه بر او پس براز | و هر چه سپاه از دست رسی فزود
بگفت ای بر سلطان نعمت بگفت | و هر چه که بر شش بداد از نهفت
تو از بهر بشیر و طرب بر برد | چه دانا که بر او چو شب برد
فرو بعمه سر کار و دانا نیک | چو عنبر ز فرو ماند کاش نیک

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود
به گوش آمدش در شب تیره مرد | که شخصی همی نالد از دست سنگ
بگفت ای بر دزد و سپاه از گرو | تو را بر من زور آن چه ما بگفت

بر دوش تکبر کند کوهی بر | که داری مانی آدمی جنبه نه

حکایت

فقیهی برافتاد در سیرزار | بدستور دیوانش بر سود و گشت
ز نزدیک برد او التفاتی نکرد | چو آن سر برآورد کای بی‌خرد
نگه کن چو بیت زری | که وحود می آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده پست
تو را آسمان خط به مسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویای اوست | به عنفش کشان می‌برد لطف دوست

حکایت

نهاد درختی بر شغاد و هیکل | نه چندانکه زور آور و با جلب
چنین تکبر کند زنگار ز روح | و ما را در میان خوار و علاج
رهی رفت و را چه جان بدید | برآمد چه بود آن حسین در دم
یکی گرد برخاست و بر مغز خورد | یکی کف صندل بمالش ببرد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده چیزی بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد / نگه تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیده آدمی است / که بگشوده بر آسمان و زمی است

کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی / محال است کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

وگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / دمادم بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و لین اندر است

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صواب است و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی‌وضو در نماز

نیارستم از بیم دیگر بگفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
به گریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / به عزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / به کرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم به دست / که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست
به تقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر و بالای تخت / یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی به دست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

به هند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد به خدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم به گوش است آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم به درگاه دانای راز
بیاد آیدم آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که چون دست برداشتم / به نیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمی‌کشند / که سررشته از غیب درمی‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس توانا بود بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز به فرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدای است و بس

بضاعت بچه گر آری ببازار | دگر نقد شراب ... در بازار
کرا زان چند آنکه گنجدارد | نهیب ... دل پراکنده دارد
ز نقد درم هیچ ار کم شود | دل از ریش ... پر از غم شود
چو بچه باید ... | غنیمت شمر هیچ ... روز ...
که بر ... سکینی ... | بنوید دوری ... فغان ...
... چو ... | لب ... کر چون مرده ...
چو از ... روزگار | ... چند ...

بسی در جوانی طلب ... | جوانان ... چیزی هم
چو بلبل سرایان ... | ز ... بر ... زکی
جهان زیر ... | ز دور فلک ... پیرش ...
چو قند ... | ز چون دهان ... پیرانه ...
جوانی ... | چه در کنج خلوت نشینی ...
بکام ... گر چنان ... | ... دل جوانان ...
برادر ... | جوانیش کر ... چه ... گفت

هوس ... | چنان ... زیبا ...
مرا ... اکنون چو طفلان ... | ز شرم ... طفلان ...
... لقمان ... | به از ... زیستن
هم ... در ... | به از ... دادن ...
جوان ... | ... پیری ... گور

کهن سالی ... | ز ... تا ...
که ... | که ... جای
بر آن ... | ... قدم
بر او ... | که ... قیامت ...
نشاط جوانان ... | که آب ... بجوی
اگر در جوانی ... | در ایام پیری ...
چه ... | ... گذشته از ...
نشاط ... | ... سپید ...
بسر ... | ... از کهن

چو گوش شتر کنده پر خس پیاز / ز میر و گدا بر درش با نوا

شکسته قدح گر به بندد درست / نیاورد خواجه به سوی درست

ولیکن چو آن قدر نسبت رسید / طریقی ندارد دگر جز شکست

دگر گفت بیچاره دزد از قفس / چو افتاده از دست ...

شنیدم برادر ز دست ... / چه چاره بگو ...

چو از چابکان در دویدن ... / نبردی هم افتان و خیزان ...

حکایت

شبی خواجه ... اندر شب ... / فروبست پای دویدن ...

شتر پا نهاد آمد بهلول ... / زدم شتر بر سر ...

کمر در ... / که بر پای بگریزی ...

مرا همچو از خواب خوش ... / ولیکن ... بر پشتر ...

تو گر خواب ... / بگریزی و گر نه رسی در ...

ز ... / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده ... / که پیش از زوال این بساط ...

بره همرهان ... / نه پسنده ...

[illegible]

زوارنده گان شتر آورد ... / که ... کبرت ... بهلول

... این گرامی ... / که ... هیچ ...

... / که فرصت ...

حکایت

قضا ... رگ جان برید / دگر کس ... شتر گر ...

چنین گفت ... / چو ...

ز دست ... / ...

که چند ... / که روزی ...

... شتر گردی ... / که ...

ز ... / چو ... که ... آمد ...

... آمدی ... / که ...

... این مرغ ... / ... که سر رشته ...

نشستی ... دگر ... / ... کسی

اگر ... / ...

... شتر اگر ... / چو در ... شو ...

[illegible]

همه شب در اندیشه [illegible] دل / در او دو چون زیرم [illegible]

دگر قامت عجزم از بهر خواست / [illegible] دو تا گردد راست

سراپا کنم پای بستش ز خام / درختان نقشش همه عود خام

یکا جوهر خاص از پا و دستان / در هم جهانی [illegible] بستان

نه زر بود و نه از زر [illegible] / تن و دیگر آن چشم و [illegible]

دگر زر پرده ستان [illegible] / [illegible]

بسی گنج بخشید [illegible] / [illegible]

خیالش خوش آمد [illegible] / [illegible]

فراغ مناجات [illegible] / خور و خواب و ذکر و [illegible]

بخواهد [illegible] / که جای [illegible]

[illegible] گل [illegible] / که حاصل کند زان [illegible]

[illegible] / گرای [illegible]

چه بندی در این [illegible] / که کو زر [illegible]

[illegible] چندان [illegible] / که بر [illegible] شنید [illegible]

برای [illegible] / که چون [illegible]

و چو [illegible] گرفتار [illegible] / نشستی [illegible] کرم و [illegible]

چنان نیشش [illegible] خاک [illegible] / که از [illegible] بر تو [illegible]

زن و مرد [illegible] / ز جور [illegible]

[illegible] / جدا گرده [illegible]

چنانش [illegible] دل / که [illegible]

پشیمان شد از کرده [illegible] / فرو برد [illegible]

[illegible] / که [illegible]

شنید این سخن [illegible] / نبایستی [illegible]

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که [illegible] بر او

[illegible] / که [illegible] دل [illegible]

[illegible] رحم آید [illegible] / چو [illegible] بخشاید [illegible]

[illegible] / که [illegible] بزرگ [illegible]

ز دم [illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible]

برافشانده بر سر درود آفرین | نوازنده چنگ و ... [illegible]

چو او دل برین کار داد و کریم | که دیوان زرافشنده ابریشیم

پسر زاد بی عیب و ... [illegible] | نشستند یکجا گروه سنان

دل نیز در آرام دنیا ببست | ... [illegible] که دل برشکست

چو در خاک آن ... [illegible] | قیامت بجوشد ز ... [illegible]

... [illegible] | سر ... [illegible]

پس ای خاک ... [illegible] | ... [illegible]

بر آن ... [illegible] | ... [illegible]

حکایت

... [illegible] | که حاتم ... [illegible]

بر آمد ... [illegible] | که در ... [illegible]

... [illegible] | که ... [illegible]

ز هر جا ... [illegible] | که در گوشه ... [illegible]

... [illegible] | عجب دارم ای مرد ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

ز برج دلارای مریم شده | که ... [illegible]

نگاری بنا ز آمده پیش | ... [illegible]

که ... [illegible] | ... [illegible]

ز بیم ... [illegible] | که ... [illegible]

... [illegible] | دو دم جان ... [illegible]

... [illegible] | چه ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | از آن ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا به مرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | به [illegible] جان در تن آویخته
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمردی و خلقی به زحمت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس | بماند آن ناتوان و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یک دم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد | که این جمله زرقند و [illegible] و باد

[illegible] خوش کرد [illegible] | [illegible] خوش از درون [illegible]
جفای چنین کس نباید کشید | [illegible]
چو خود را [illegible] | [illegible] ضعیفان [illegible]
اگر خود درین صورت [illegible] | [illegible] دست [illegible]
اگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشمت [illegible] | [illegible] چشمت [illegible]

حکایت

طمع برد شوخی به صاحبدلی | نبود آن زمان در میان [illegible]
کمربند و دستش تهی بود پاک | که زر بر فشاندی به رویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کرد [illegible]
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف‌پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند | اگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
سپید و سیه پرده بر دوخته | به سالوس پنهان زر اندوخته

بخندید صاحب‌دل نکته‌گوی / که سهل است ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / ازانها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من این عیب بست / من از خود یقین میشناسم که هست

ور امسال پیوست با من وصال / کجا داند از من بد هشتاد سال

به از من کسی در جهان عیب‌گوی / نداند بجز عالم الغیب گوی

ندیدم چنین پیش‌بین و نکوی / که پنداشت عیب منست این و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که آماج تیر بلا بوده‌اند

گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت صالح

یکی صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش‌دوست / هر آنکس که این هر دو دارد نکوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

[illegible]

ز [illegible] گر از [illegible] خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

به [illegible] گرد در [illegible] / پرستنده خفتان پر زور

حکایت [illegible]

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد به گوش

به دل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپندار ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب / فتاد از بلندی به سر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / به مهر آسمانش به عیوق برد

تو با خصم در گوشه نشستی چو زن / روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد [illegible] / چنین گفت [illegible] شب‌خیزگاه

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

به ناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت [illegible]

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ / که با او به صلحیم و با حق به جنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کز او برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند به همخانگی

گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جاده شرع پیغمبر است

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاک است و خرم بهشت برین

در آن موضع پاک امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زان قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

کم از خسروی پیر درویش نیست / چه گردی در این بیست فروبند کار

فقیرا که با کاروان در حجیج / که عارف نیاز آرد و در دو رنگ

مریدان بطفلان نجویند کند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود آتش افروختن / وز آن خرمن خویشتن سوختن

غم آلوده [illegible] نشست | [illegible] شکسته [illegible]
زنی گفت [illegible] بر سیه [illegible] | [illegible]
[illegible] بار در روی هم شرمسار | [illegible] پیش [illegible]
روان شستش از دیده بر چهره [illegible] | که بر کرده و [illegible] از شرم [illegible]
تو در روی سنگی شدی شرمگین | مرا شرم ناید ز یزدان [illegible]
چه بود ار نشستی به [illegible] | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خوری | ولی عاقبت زرد رویی بری
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت [illegible]

پدید [illegible] که بر بچه [illegible] | چو زر پیشش [illegible] برید [illegible]
تو آزاده‌ای [illegible] بند برآ | که زنی که در روی [illegible]
برانداز بیخ آن بنده [illegible] | که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر بازگردد به صدق و نیاز | به زنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب

[illegible] گر ز جنگ گریز | که گر باز مانی ز [illegible] گریز

حکایت

بچوگان یکی را مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی‌قراری نیارست خفت | بر او پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه ار [illegible] نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شب‌ها برد در حضورش [illegible]
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر | وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد بر این در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

ز صنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد

بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم | بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
عزیزا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

دو چشمم ز [illegible] ببند | زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام | مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست | وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدایی خودی

[illegible]

به یک گنجینه روی ... که رفت	... که هم برای ... که رفت
زهی ... را رحمت ...	که در پیش ... خود ...
زبونم ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	ز ... همی بر دل ...

حکایت

همی در ... جهان ...	... [illegible]
پس از چندین سال آن ...	... [illegible] ... در پیش
... [illegible]	... [illegible]
که ... دم ... [illegible]	... [illegible] ... برتم
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
همی ... دارم ...	وگر نه ... [illegible]
هنوز از ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible]	کان ... بود ... کرد
... [illegible]	... [illegible] ... کرد
این ... [illegible]	... [illegible] ... کرد
... [illegible]	چون ... [illegible] ... کرد
... [illegible]	... [illegible] ... کرد
... [illegible]	چون ... [illegible] ... کرد
هر ... [illegible]	... [illegible] ... کرد
... [illegible]	... [illegible] ... کرد

[illegible]

... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	پس از ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

[illegible] دامن تو گشت درد درمان ما [illegible]

[illegible] بر استخوان ما [illegible]

[illegible] قطره قطره [illegible] ما [illegible]

[illegible] در گریبان ما [illegible]

[illegible] پنهان ما [illegible]

[illegible] گرامی [illegible] جان ما [illegible]

[illegible] صاحب دیوان [illegible] ما [illegible]

[illegible] کاروان ما [illegible]

[illegible]

[illegible] بهار [illegible]

[illegible] نثار [illegible]

[illegible] دیار [illegible]

[illegible] روزگار [illegible]

این همه بیهده که بر گفته باشیم بس — بنده‌ام و هر چه بود از پیش ...
نقطه‌ها که زده و بر سینه دیگ — گر بتقصیر کبیری که کرد ازای دیر
تا به سیه از در لطف تو گشت پدید — تا به قهر تو نداریم خدایا تو نهاد
همه بر دارت دران کوی سعادت — راستی کن ره منزل ...
چنبر از غیر گرانه که ازو رفت — دربه از هر چه خدا رفت ...
در دو جهان بهر کریم که خدا و من — که کریم که تو خود لطفی ...

[illegible]

بسر بر دیده دگر دور — دل به ... در بند و درویش
ای که در دست تو سر ... کار — بیشتر ازان گر ...
انکه در شب‌ها آورده — رسم ورد بین تن ...
تا بر آمد این خدا و خوش — گر پس فضل ...
انچه رفت و های شوخ چشم — پیچ گرفتیم از ایشان ...
اگر ... نقطه بود ... — وقت ... کشتی ...
... لا گرفتی ... — سود ... شدی ...
همچنین ... آوردی — فارس ... و ...

شکر نعمت که ... — دولت دارد و ... کان ...
لطف او لطفی است بیرون ... — فضل او ... بیرون
گر همه ... باشد — شکر گوید نعمت ...
نام نیک ... — تا بماند نام نیک ...
... — گاهی اندر حضر و گاهی ...
کام ... — تا همه کامت برآورده ...
با خوی چنان لطف ... — تا رود ...
... — گر جهان لشکر ... غم ...
... — ور ... جای مردم شب ...
نجنبش ... صبح — ...
با بران ... — جای ...
... مردم ... — ...
هر که ... مردم ... — ...
دیگر ... چشم ... — پند ...
... — ...

مخالف به گوشش چو تلخی خورش — نه پی یا که ز عشق بگزند زار
ببین حسن گر وقتی التفات کنی — بقدر کرم نه بحسن کم است در بازار
شمال اسب و اوقف مردم هوای — ز چشم مست و سر گشته بیچاره
کسی که تن آزاده ... بنده اسیر — کسی که کند آزاد و ... [illegible]
چه طاعت آری و خدمت کنی و التماس — چو آهنین کنی نقش خوش بیدار
مکن که کسی ... در کنار گیرد و دوست — چنانکه شیرها چالاک ... [illegible]
و گر به بنده ای کسی گرفت ... — کی ... که بر خود گرفته ... [illegible]
مرا که مهر بشیرین ... — چو ... [illegible]
چه لازم است یا ... — یا بگذار اب ... [illegible]
مرا فقیر ... که ... — نه ... کم از ... [illegible]
اگر ... و ... — و گر نه دوست ... [illegible]
کسی ... — چو ... از غم ... [illegible]
چه دوست جور کند ... — میان ... چه ... [illegible]
اگر زمین تو بوسد که ... — ... [illegible]
گر از سلام ... — و گر ... [illegible]

... از پسند ... — گرام صبر که ... دل ... [illegible]
هر که ... دلش ... — ... که ... جای هزار
هوای دل نتوان ... — در ... نتوان چه ... [illegible]
... — چه دوست ... [illegible]
هر که ... — دلی ... که دل ... [illegible]
... خصم ... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
اگر گوی ... عشق ... — ... [illegible]
... عشق — ... [illegible]
هر آدمی ... — بر ... صورت ... دیوار
... — که عاقلان بخندند و عقلا بیدار
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... سعدی — ... [illegible]
از این غزل بگذشتیم ... — ... [illegible]

[illegible]

اگر قبول شوی جایی و فرشی [illegible] | وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
حلال است بحث گر [illegible] | که دوستی تقیات [illegible]
حکایت بهمه گفتیم و بجهان [illegible] | هنوز باز گردیم دوری [illegible]
اگر در نظم [illegible] | هنوز ز نظم [illegible]
سخن باوج [illegible] | بعهد صاحب دیوان و شیخ [illegible]
جهان دانش و [illegible] | سپهر حشمت و دریای فضل [illegible]
ز بین شرق و مغرب [illegible] | [illegible]
خدایگان ملوک [illegible] | عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ [illegible]
محمد ابن محمد که [illegible] | معین [illegible] دین محمد [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | برادران [illegible]
نه هر کس این شرف و قدر [illegible] | که قصد [illegible]
چو کعبه [illegible] | که اهل فضل [illegible]
قلم [illegible] | که خطا [illegible]
برآید از [illegible] | چنانکه [illegible]
پناه دولت حق چنین بزرگانند | هنوز هست رسول خدای را انصار

[illegible]

[illegible]

[illegible] | ز خویشتن [illegible] پرواز
[illegible] | دگر [illegible] اندر باز
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

بندگان سرگشته و دلداده‌اند | دست اقبال سیف دین و دول

همه بخشنده پیش این خورشید | همه پروانه پیش آن مشعل

[illegible] | [illegible]

زحل و مشتری چنان [illegible] | پای قدرت [illegible] بزرگ محل

[illegible] | [illegible] مشتری و زحل

سعدیا ختم خواهم کرد | این خیر الکلام قلّ و دلّ

[illegible] | دشمنانش [illegible] مستأصل

[illegible] | چه دعا گویمت [illegible] اجل

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] تقوی و [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که دست [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سعدی | [illegible]

مرا روضه ز مغیلان کعبه خود گل است / که دل خیره و داری ساربان از منزل

ستم بجهد و جفا بر سیر آمد زوارت / که در عشق نکو نیست محمل

بچون سعدی ار گشته حالت بد / که در شریعت احکم جنبه بر قائل

تو گوش هوش کردی و حس نکنم / ز زر و زر کار ز مخالف نشسته تیر بر دل

و آب چیره تم از سر گذشته و بحالی / بستعانت و دستی ز دان گشاید دل

چه گوشه گفته نه آنسته و هشیار ان / چه گفته اند که از مغیلان شوی مقبل

ز آن نامه بهر سر رسالت فرود آ / نه جای مشتاقی بر نزار و دل زار

بجاه بسیرم ز عجب عالمی / و حالت بنقد از خویشتن بجهل

نظر بعالم صورت مکن و علی بغز / بچشم خلق عزیز شده و از خدا محجل

که در فرش نه ند و دانه و نقش / شر عاشیکه به پسند مرغ عاقل

بهیچ حیلی با هر که قصه بهوای / کز تصدیق جهان عالم جلال

نه زان بسته بجا و دستی ورز / برین فرد شران گشته و دارو جل

وز آن سبب که دل و دست اداسی / چرا برد ز بهر عالم بر جست شامل

ز بلکه اهل هنر را ز ریک گر دو درآخت / بسی نه ند که هر اقصی شو کامل

مثال قطره باران و ابر آزاری / وگر دو هر صد فرا بود او ناصحل

بنای ملک آن بود که در اصل / همیشه دولت بخت رفیقش باد و دین

دعای خیر کنند تا که در محفل / مراد و مطلب و هیبت و افزون حاصل

وله ایضاً

بسی صورت بگردیدست عالم / وزین صورت بگردد هم بسی هم

عمارت بر سرای دیگر انداز / که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعیست / که کوته باز می‌باشد دمادم

و یا برفی گدازان بر سر کوه / کزو هر لحظه جزوی می‌شود کم

بسا خاکا که زیر پای داری / وگر بازش کنی دستست و معصم

نه چشم حرص از دنیا شود پر / نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم

گل فرزند آدم خشک گردد / نمی‌سیرد دل فرزند آدم

بسیم و زر نگو ای بی‌بصیرت / منه بر هم که بر گیرند از هم

بنه شکر نیز ز دوران گیتی / که آزارت نیابد هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خوانا / محال است این دگر بین در کلامم

ز تو پیشتر دانی که بودند / که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سور و نعمت دنیا و خوانان / چنان پرهیز کردندی که از سم

بگفت این و در گنج بگشاد کی | که فرو داد بر روی و دانه ایم
بر آن زر و آن گنج و آن شهر | بر آن جیب عنان جلیل ایم
در آن ساعت مبارک بود روز | سعادت بهره و اقبال بیم
همه بر جور و فکر و جاه | که باید ... محروم

(red heading, illegible)

خدا را چو زان گفت شکر فضل کرم | برین کرم که کرد کرد و در عالم
بر دولت سلطان ... | خدایگان معظم ... اعظم
سر ملوک زمان پادشاه روی زمین | خلیفه پرور عجم ... ام
زمین و ... ستارگان | بر ... ستارگان حشم
که بحضرت او ... | قبله ... ان عجم
هنوز ... | ... سپه و عجم
ز سر نهان کرد ... | برافشان جلوس ... جام جم
... | هزار سال کم از ... کرم
خوش بر دل ... | بگیم ... سپند مردم
... | الم ... شفای الم

بجز ... دو دست سر ... ض | بر و ده آمد باید ... چنین خرم
... که ز خطابند گار ... | و گر بود ... پیچم

(red heading, illegible)

... بر ... زمین ... | ... جهان ... جهانبان
... روی زمین ... | گردن ... در ... نوان
... فضل او | ... در ...
آن روز شد ... | و ان روز کار رفت ... کشان
... | ... بوستان
... چشم ... خدای | ... بر ... مهربان
... منصور اکرده | از ... بخردان
... سپاه ... | از هم ... شکان
سلطان روم ... | ... گرد ... کشان
... | نوشته اند ... بر ... استان
... مشرق و مغرب ... | ... نشان
... روزگار ... | ... حساب ان

یا رب تو بهر چه جلوه [illegible] | [illegible] دل [illegible] افشانده و بر دشت و بر آن

[illegible] چنین [illegible] | گر [illegible] سر [illegible] نازش [illegible]

[illegible] بسیط زمین این [illegible] رفت | [illegible] بر دوام [illegible]

[illegible] دهان دری [illegible] | [illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] خدا [illegible] | [illegible] که بوی [illegible]

[illegible] | [illegible] چو لاله [illegible]

یا رب [illegible] | تا از آن [illegible]

[illegible] فراخ [illegible] دولت | [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] | [illegible] زمین [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] لاله [illegible]

[illegible] | [illegible] خدای [illegible]

[illegible] خدای [illegible] | [illegible]

[illegible] بشارت [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible]

نکته چند [illegible] | چه گویم [illegible] شکر او [illegible]

[illegible] | [illegible] جمع [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

تبارک الله از آن نقشبند [illegible] معین | [illegible] نقش [illegible] زلف و خال [illegible]

چنانچه [illegible] صفت نمی آید | [illegible] چه وصف [illegible]

[illegible] | چه جای [illegible] که خورشید [illegible]

هزار [illegible] گل [illegible] | [illegible]

[illegible] | برین کمال [illegible] جمال حور العین

چنین درخت [illegible] بوستان [illegible] | چنین [illegible]

[illegible] بهشتی [illegible] | بنفشه و گل [illegible] و سنبل و نسرین

[illegible] دیده [illegible] | [illegible] نهایت صنعت [illegible] تحسین

[illegible]

سپهر خیز [illegible] تسبیح [illegible] — برابر [illegible] چنین
زهی [illegible] لطف [illegible] — [illegible] فلک [illegible] برین
گر از قضای زمان [illegible] گرد — نبات [illegible] بهتر از [illegible]
ز آن [illegible] — [illegible] صد [illegible]
چو فیض چشمه خورشید [illegible] — که در [illegible] پرده [illegible]
فروغ روی [illegible] صبح [illegible] — عنان عزم [illegible] ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب [illegible] — تو [illegible] خلیفه و امین
قضا [illegible] — خلاف [illegible]
مخالفان [illegible] دست [illegible] — برابر [illegible]
[illegible] ذکر تو [illegible] — که [illegible] زمین
[illegible] — [illegible]
برای [illegible] — که رنگ و بوی [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر غم [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — چنانکه [illegible]
ز دوستان [illegible] — [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] جلال [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] مبارک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز خسرو [illegible] چنانکه [illegible] — [illegible]
[illegible] سرای — [illegible]
زمین [illegible] — [illegible]
حیات [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گران بیخ صفت درشتی بزدم | چار سته و دار و شیرزدان
نهان بود و بهار راست و روا عیش بده | که عمر دو چمن بپرورد که برق جان
چگونه بر جوانان دو جا سپاس کنند | درین قضیه دگر دو جهان پریوان
لطف و چمن دروی جنت چو شده | که برد درخت دهد دو بهار چمن
چمن بسان چمن زچه مهر خانه چمن | هزار حله برآرند مختلف الوان
زنگار گاه لطف بر درخت ور زنند | قبای سبزه تاراج کرده چون جان
به کلبه چمن ازرنگ و بوی باز کنند | هزار حله عطار و درخت باز کان
بهار پر و چو سر و لاله زپر ورده | که تا بلبل و چمن دو دیگر دو در بستان
زد اکنار بحضرت کند سایه کرم | که هر چهار جسم متفق شوند از کون
رواج منقل آتش گذشت و خانه گرم | خانه برگ آب و صفه بیران
به عیش بهپیند از ورق عیش بیز | بزیر سایه رود و در کنار آب روان
ز گل برقص بیا شکفته بار زمین | دراین هوا که درخشانه لگن دوران
ز رنگ قطعه بلبلان عاشق بیز | شکوفه جامه دریدست و سرو و ارغوان
چمن شنو زگل گون درخشان چمن | که گل ز خار بر آید چو حبیب لاله زاران
ز حوض مسطح باغ و بوستان کن | که بوستان چو بهارست و باغ لاله ستان

گمان دخیره ادیب هنر و خوانی | بزرگوار اشرح معانیست و بد
بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد | هزار از تو قصد که در جهان داد
نهنگ جوان که در سایه جوهرت | زآسمان ز عجب در دایره وصف بیان
بردر خشان بیر شکر بهشت بود | سپهر تو برف برابری کند
چو حصر منقبت در قلم نمی آید | مراین قصیده و بیان نمی آرم بر
نگاه دارم غوغای توناگه بسکر زد | نخواستم دگر این ز دخوف و بزد
درون خانه هنر دست چه اکنون شد | زد آنگفته بر قم بر آنکم در قلم
برای که در همه عالم خبر بر دست

هنوز سنبله بشده و قت در بیران | و فکر و وصف ازو منقطع شود حیران
نه پیش سبزه تو چنبه گفته بیز بر جان | گرم تو نگر تو آن کف دو دهر آن
جهت تو گرم عنایت یزدان | و گرگ برگه بادا چاره کشش دژان
برون ز عدل تو بیرون درخت گران | و شرم سر و شود و هر دعا بان
چگونه وصف تو گوید زبان سخنوران | شرح کرده دامنی بر زبین
ناز نیکند ره تنگی دل بیان | و کتبه می شوان آب جیحون
با ذوق برون آید از در پرده فغان | که روی تو را ابر خشم کنان
ز شرم چون تو پر بلیلمی شوخ چمن

دریغا که بی حد جسم امید مغفرت
که بر تربتم بر دو در برای سلطان

مرا قبول شد نام در جهان سخن
مرا ز مدح بابر آن خورشید دوران

بلاد و اهل ال در جهان و در عرض
که بر ده بقیاست به دولت ایوان

برو و هیچ بزرگی که کرد کرد
بجز ز بخشش ده اکه سیر از ایمان

چو چیزی از نو چیزی از فرستم
که روزی خویش ز خوان احسان

کرم بکاری خوردنند کز چه بتوان
که ابر رحمت بخشند در زمین بخشش ایشان

سخن دراز کشیدم بعقد و قبول
که رحمت ببخشد هزار از این عصیان

مرا که طبع سخنگوی در مدیح شاید
ز هر کجا که بنشستن آن گردون

اگر خزینه شعرم روان شود عجب
که بیرد و بسرم از شور و دل ایشان

ز کوه جوهری و از درج ان در گوهر
کز شبر جواهر آن قلت و شیم بگران

چه چیز خود بهمت از کرد کار و دلیل
دو دم و دولت و بنیاد و حشم برایشان

خلاف غیب در آنکه زره معرفت
که در پیال بود نه دیر سال ایشان

فلک مساعد و اقبال یار بخت معین
شمارت و دمیدت رود اکه ایشان

تمامات خدا در پناه بار خدای
ز خلائات و آن در حمایت آن

جهان سعادت پادشاه بر سر تحسین
مرام جلاله برم خاقان دوران

گر سر به دو داری اینکه جان دو
ور دل ز دوری اینکه جان تن

کر ز آزاری و در کشی قان ز دست
بس ز آرایم اینکه سرو شاخ و دکن

مرا کرم ز نیاز مکرر اهل سرشت
دوری که خود مرتب و دو من

عشق جان پروانه کشته و دیده ما
چمن و شکر در میان انجم

و قرآن آمده و فلک مرده و دل
ز دریا و آب حیوان در دم

ای ز وصف شما دل آشفته
وی ز نجوت شما پر کرم

آن زمان که ز دوده زلیخا شد حبیب
صبحدم بر وصف گل پیرهن

نقطه سیمین در اندام زمین
شب به گلشن گشت و در دو چمن

بیخ ریحان لب بر شت
خاک عنبر از نسیم گشت فتن

در کده زخم خشمه کرده سرو
و در نگر از شبنمه کهنه چمن

با دکان زره را آن دریم خود
کار کار و حرف جان در هم شکن

شهران جسته از سماع که ما
عاشقان مسند مطرب کو زن

صفحه سیر از حی جاها در نگر
فتنه نیز از اهل شب و در نگر

چرخ با صد چشم رویت چو نگار
صد زبان نیز است کو دهن

و که کراست زبهار شیرین
خنده باز قدر بلب باز و نفن

ای ورق‌های چرخ تو خیر جهان [illegible] که خواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عالم [illegible] نشیمن [illegible] بقای تو

آن چیست در جهان که نداری تو [illegible] [illegible] خدای [illegible] برای تو

[illegible] شب [illegible] صبح [illegible] [illegible] صباح [illegible]

[illegible] روضه [illegible] که روز و شب [illegible] دعای تو

[illegible]

در [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

خدایگان معظم اتابک اعظم [illegible]

شهنشهی که جهان از فروغ طلعت او [illegible]

خجسته روزی [illegible] [illegible]

که چشم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

مردان بسی در پی آن نارسیده‌اند | تو به هنر کوش که بی هنر بدی
ترک عبادت کنی از ادب معرفت | عارف ذرات شوی بی خبری
در گهر از خود و بی گنج رنگ کند | گر هنری دل به گهر پر بری
گر به هنر دل کند گر بر حکیم | گر نه وطن‌شان شود از کار عنبری
فن ازین بر خبر او نگهبان جو بس | این همه فن گر گرفتی عنبری
عمری که برد او همه عالم چه کنی | تا در فضای خانه چون ببری
مرگ انگشت دزدهای دل گنج پای | کلبه تو را چشم که بخواب شوی
فارغ نشسته بی غم اغیار کام دل | باری زرنگ‌های که دانی دری
باری گرفت گور عزیزان گزند او | از سر نیز عشره و ریگ و سر دری
گه نگاه بت و اقبال نشیب دار | در هم شکسته صورت بتهای آذری
وی عزیز و صورت زیبا نهادی | مسکین چه خشت بالش و خاک بستری
چشم از نوم و تو بی رنج خانه کنید | عطر از بنگاه می زینب و عنبری
آرزا که طوق هر دری از نزول | روزی گرد و چون گنبد عنبری
زنهار چند مرد پروانه از آتش کنی | پیکانها موزه و دین بر بری
تنگ از خبر و شب و دهر هلاک | در وقت مرگ و شب و روز عمری

[illegible]

گر مشرف رای سپاهی | ور منصب اوی بکلاه با
ور مردی زیاد و برگزری | ور لشکری چو برق شتاب با
گر نعمت فزون ز فارون | ور قوت فزون سهراب با
ور میر شود و پند سپاه | از خدمت کنی تو بقلا با
ملک الموت را بگیرد و در زور | شرار از همه پنجه بر تاب با
مشتهای کمال فضل | گل ریزد و برق تیر با
از که ببرد و هر جهان | نه ترا و از کبر و داعی با
خشت بالین گور زیر او | آنکه در خانه بگاه سنجاب با
آنکه طبعت نمی کنند پیدا | تو گر مرد و نه در خواب با
بس خلایق و یقه است این سیم | گر تو لرزان بر او چو سیلاب با
بس چون دیر این در خود دم | آنکه چیان بر او چو سیلاب با
بس گرد دیر و بس بجز آنکه | بر سر سپهر ما با
تو بدین از چند و دیر کدام | نه کرم بجا بود و با
ابهر صد عقاید و خارا | گر به شد خوب عیب با
پرسش دیوار خانه تو | و همین صورت و نقاب با

[illegible]

بزرگی نشاید درین پنج سرای
کنون که ز دستت [illegible]

چو در دستی کس ایام [illegible]
که روز دگر زین چنین [illegible]

چو ماند بر سر این ملک [illegible]
چو در عمر بسر شد در آمد از پای

ز مردن بشر و پیر خود [illegible]
که دیگر دانش مجربست که [illegible]

درم بگیر [illegible] زر بت ده
بنای خانه که کنند دائم [illegible]

به وقت خبر آید که مرد ظالم مرد
بسیم سوختگان زر نثار کرده برای

بجز [illegible] مجلسش [illegible]
عقیقش [illegible] دیده های [illegible]

نیاز آید و طاعت [illegible]
فقیر [illegible] چه بود و [illegible]

دو خصلت بجهان ملک و دین [illegible]
بکوشش جان تو پندارم [illegible]

یا کردن زور و آوردن [illegible]
پناه او در پناه گاه لطف خدای

چو دولت است چه حاجت [illegible]
چو دولت است چه حاجت [illegible]

بچشم خلق [illegible] پادشاه [illegible]
که سایه بر سر ایشان فکنده [illegible]

سلاح [illegible] آواز [illegible]
ز عود و سوز [illegible] آید [illegible]

کمند [illegible] بر [illegible] نیاز بر آر
که در فرشته ببند [illegible]

جهانگشا و عدو بند و ملک بخش [illegible]
که در حمایت صاحبدلان [illegible]

گرت ز [illegible] سر بر آستانه حق
[illegible] جهان آرای

بدولت تو چنان [illegible]
گر نفس در شکم [illegible] پنداری

[illegible] عدل تو [illegible]
مجال آنکه کند [illegible] ستمکاری

کف عطای [illegible]
چو نعمت است که [illegible] سپاری

[illegible] و درویشی است [illegible]
مثال بحر محیطی [illegible]

[illegible] بعدل [illegible]
[illegible] بجود و از کرام [illegible]

اگر چه [illegible] نصیحت [illegible]
که پند [illegible] خلاص [illegible]

[illegible] که واقف بود
که سر [illegible] و [illegible]

خدای [illegible] صدیق [illegible]
بجوید [illegible] بجوب [illegible]

شکوه و لشکر و جاه و جلال [illegible]
و ما [illegible] کاری

چه روزها [illegible]
چه باشد [illegible] درویشی [illegible]

[illegible] حاجت [illegible]
دعای [illegible] و [illegible]

خدا [illegible] سلطنت [illegible]
ز بهر آنکه [illegible]

[illegible] نیک و بد [illegible]
که نام نیک [illegible] گذاری

بزرگی که پیش خدا بنده باشد | و بندگان خدا خویش کشته آزادی
بهشت اگر چه پر از نعمت و ناز و نعیم | چو نیست شمع یقینی و خرد و دستاوی
ز آسمان رحمت و باد او فرح باشد | شمع چه خیر نتیجه ی درد و داوی
دعا بر این خدا وند بندگی کرد و ... | غم ز عیب دور ایشان بر ... ی
خدای عشرت و جمع ز بنده داشته | دراز پرده که تو پرده دار ... ی
که دور زمین بر فراز فرمودست | نهاد ... چو قلم بر پا ... ی

[illegible]

دریغ روز جوانی و عهد برنایی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش | پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید | ستیزه دور فلک بازوی توانایی
زهی کمال خدا یا برار بهره شکم | چه دشمنی است دهان با ... ی
گر اهتمام کند بر صواب نعمت | که ... فضل ببخشی و بیز ... یی
برادر ز کسی هرچه زود تر بندی | تباه و ز شکی هرچه خوشتر آ ... یی
بجز خدای کسی کامی از تو برگیرد | که در شکم ... کام ... ش خو ... ی
اگر بیاوری قدرت ... | نگو ... و بقدر ... ی

چو شمع گریه کنان شب بسر بردیم | بر ... چو بانگ نفس ... ما
اگر برد دل من آن چو موم نرم ما | ز مردم ... ی کمال ... ما
هر آن زمان که ز تو مرده ... | درست شد ... که مردم ... ما
اگر ... ی ... دا ... | اگر چه ... ما
... که روز کار ... | ... ما
دگر ... حق ... | ... ما
... | که ... ما
... | ... قبول ... ما
... | که ... کار ... ما

[illegible]

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر به خاک عزیزان رفته کن | هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند | بیرون از این دو لقمه روزی تناولی
آن کز خدای نعمت خود دارد ماحصل | با خویشتن ... ی

وقتی بجنگ کسی ... قوم را | [illegible] بمجمع

وقتی نهفته گوی که صد گوی ز ... | که که چنان بکو ... حقیقت

مردم ... اگر دل ... | ... دو گوی ...

رستم ... دست ... | با دشمنان خویش ...

هر گز ... روز ... گذشتی | خوش کسی ... که ...

تا کاروان ... و تو ... | زینب ...

گر ... ... روشنی | با جهد ...

هر کوی ... دست ... | حق نیست ... اگر ...

... دیگران ... | ... که با ...

... | شاید که این ...

... | ... پریشان ...

... از ... | ...

... | مردم ... اگر ...

... آن ... | ...

... | ...

... خار ... داری | ...

... ... خاری | ... هم

... بجو داری | ...

... که ... | ...

... داری | ...

... باری | ...

تمت الکتاب ...

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پری روی / عاقل نشود به هیچ پندی

تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم / بر گریه زنند پوزخندی

[illegible] / تا چند به دشمنان بخندی

زلفت گره ار گشته [illegible] / صبر از دل [illegible] کن

[illegible] / [illegible] کن

[illegible] / [illegible] کن

[illegible] / [illegible] کن

[illegible] عشق / ای [illegible] کن

بشنیدم و صبر پیشه کردم / [illegible]

دوران بلا رسید آخر / آسودگی و بهار رسید آخر

در تو رسید و پا غلط کرد / آن جمع که [illegible] رسید آخر

کس را غم تو بیاخت عشقی / با جان چو [illegible] رسید آخر

[illegible] / [illegible] رسید آخر

[illegible] / [illegible] رسید آخر

جان داده و در [illegible] / غم خورده [illegible] رسید آخر

روزی [illegible] / از [illegible] رسید آخر

[illegible] چشم مستم / [illegible] رسید آخر

چون برقع روی یار کردم | گفتم که سر وفاست چون کن

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آیا ز غمت به لب رسیده جانم	از غم به زاری شده عیانم
کس دیده چو من ضعیف هرگز	کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌صفت ز شمع رویت	یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای ایشی	ور جور کنی سزای آنم
بوسی ز لبت دریغ کردی	جز نام تو بر زبان ندانم
گر تیغ کشی بدوزیم خلق	ای دست چو شکر کنده دانم
اسرار غمت بکس نگویم	در صف رخش بپیچ آنم
در درد تو یادوری نه رام	در جور تو ... ندانم
عاشق که به تیغ چشم شمشیر	هر کشته سر بر آستانم
چشم دو زنشسته آن رسیدن	بر زین بود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

گر کشته شوم عجب ندارم	هم خود ز جهت ... شکنم
خنجر بر دو زین میانه انداخت	هر چند که از ... فهم
ای بر سر کوی دوست عجمی	خاک قدمش به دیده درفهم
زنهار شوم ز خاک بگذار	که نرم قدم عزیزتر فهم
بی‌رفق و کبر و ناز نگیش	با ما چه کنی ...

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گل شکفته کو رش	با سبزه گرد چشم سرکش
در دست چو شمع نه باشد	با قامت چون زمانه ...
... ندیده دم کله دار	...
شکفته افسون و لبان چه گویم	می‌زدند و میروم مرادش
روزی دو هی نجند بچه‌ها	بسته و هر دو چه خوارش
خاطر پا زه بر دوده تقوی	مشک آید و کف زدی بوش
مشغول عشق آنچه نم	گم هستی خویش شد ز دل خوش
ور خام مرا چنین در آتش	بنشینم ... از برادر خوش

پیش روی تو از طرب فروماند	[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای برده جمالت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گر [illegible]	[illegible]
دستی ز رفت نهاده بر دل	چشمی ز پیت نهاده در کو
تا از در عاشقان درون	یا از دل عاشقان برون
[illegible] مجنون	[illegible]
گفتم [illegible] که روزی	[illegible]
در سایه [illegible]	[illegible]
از [illegible] شیرین	[illegible] خسرو
زین جور [illegible]	[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند	بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست	همچون مگس از برابر قند
[illegible]	[illegible]
عشق آمد و رسم عقل برداشت	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
این جور [illegible]	وین مهر [illegible]
چون مرغ به طمع دانه در دام	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	باشد که چو مرد [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز [illegible]	در شهر [illegible]

[illegible]

فریاد ز عشق خیزد و داد | زان دست که تیغ برکشیده بود
هر جا که بر رهی چو فرهاد | شیرین منشی بر او نگه بود
کس را ز دست ... بنشیند | آن کشتهٔ ... نگاه بود
آن کیست که عاشقان دلریش | انگشت نما ز ... شود بود
چشمش بکشد خم طبعان | گر ... نمی‌باید بود
... پای ... | گو تیغ بزن که سر بر اه بود
و چه بر ... | گو ... کس ... بود
گو ... | هم ... دم او نگاه بود
... | گر ... بود

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

جز از طلب تو در سرم نیست | غیر از تو به کار ... اندرم نیست
امید ز هیچ در نبستم | در پیش تو ره که بگذرم نیست
از مرغ زبون قید عشقم | هر چند ... پرم نیست
گر جور تو ... دادی زاد | گویند ... ندرم نیست

[illegible]

صبح است میان کشتزاری | ... در بر داری
سر پیش گران نمی‌کنم | ... خورداری
... تو ام ... | هم ... داری
گفتم ... | دل ... برداری
هم ... | ور نه ... داری

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نظر نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دور از کس و بی‌خواب ... | در پیش ... در حسرت ... من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسی جان شیرین | در پای ... من
گفتم به شکایتی بگویم | از دست تو پیش ... دشمن
کاین بخت ... | هر دم ز طرف ...
دیدم که ... | گر ... برآرم از ...
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی‌کشم به دامن

[illegible]

[illegible]

گذار و جشنگان پیر توم
بود ز تو سیر بر ای همه عمر

دور از تو بخفت روم
هم چتر بگمان میبردیم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible] پیش من نوم
[illegible] گشتیم
بر ما همه عیبها بگفتند
خوردیم دو ایم جام برکشیم
آخر نه بیوی ما نگفتی
بس در طلب تو دیگ سودا
درمان اسیر عشق صبرست
من در قدمت تو خاک گردم
دور از تو شکیب چند باشد
دردا که غمت چو مرغ وحشی
من با تو نه از سر هوسم

هم صبر و جمال آن گل اندام
مانند هلال از آن به بام
با قوم ایستادم و چنان هم
دیگر بزنید سنگ بر جام
ای حلقه خاص و چشمه عام
بگریختم و هنوز کارها خام
آخر روزی رسد سرانجام
باشد که تو در سرم [illegible] کام
گفتم بود و در آتش آرام
هر صبح و شبت همی شود دام
چون کام [illegible] بیدادی ناکام

[illegible]

[illegible]

صاحبنظری که دیده در پیش
چشم از پی دیدنت نهادم
جان تحفه قبول هر کس
از جور رقیب تو ننالم
بر گنج نشسته مار باشد
سعدی غم دل نهفته میدار
ورنیز اگر چه [illegible] را

دیوانه عشق بود و سودا
آیا تو دم تو کرد روزی
دیوانه تو حدیث دانا
خار از رخ گل [illegible]
با نیشکر بود چه [illegible]
ای شوخ که چو [illegible] سودا
روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای جان لب لعل تو شکر خا
بوی [illegible] روی تو [illegible]
خوبان جهان همه بدیدم
ای کشته تیغ دلبری را
چندان غم [illegible]
آواز [illegible]

با دام چو چشم [illegible]
بی [illegible] تو را نظر
جز تو دگر هیچ [illegible]
چون قد چو سرو [illegible]
از وصل تو ذره [illegible]
و زدرد دلم ترا خبر نه

[illegible]

ای چشم و چراغ دیدهٔ من | چون من چه تیغ نیم پیچ کشی ما
این جور روی به یار من کی | وان صبر که بشکستم تا چند
هر لحظه نبرد دارم درد | فریاد و جزع نمی کند سود
افتادم و صحبت چنین برد | با بند نگیرد آزادی چند
دل رفت و رفتن جان خدا داند | سیلی آورد و منبر آن بند
بنشستم از کسی و گرامت | از دست جفا دو دست خونند
هر زنگ که زرسید و نهفت | بر من رفت تا قیامت
باد است بگوش من ملامت | [illegible]
دل در طلب تو رفت و دینم | جان نیز طلب کنی نعیم
مستوجب این و بیشتر از این | باشد که چو مرده ام خود منم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تمت بالخیر

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

حاجت موری به علم غیب بداند / در بن چاهی به زیر صخره صما

جانور از نطفه می‌کند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش / روزی خود می‌خورند پشه و عنقا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

[illegible]

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی [illegible] | بت پرستی [illegible] کافر [illegible]

[illegible]

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم | به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند به نادانی | حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری | نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی | چو دل به عشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمان است
که آخری بود آخر شبان یلدا را

[illegible] نسیم [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را | چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند | عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت | سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن | تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی | تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم | همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب | گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم | غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری | ناگزیرست که گویی بود این میدان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات | غرقه در نیل چه اندیشه کند طوفان را

گر حال نباشد به بندگان [illegible] | ز جنبت [illegible] برانند باز [illegible] را

همه سلاسل نقش از [illegible] مردم | خلاف شرع [illegible] منهم [illegible] را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد | که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری [illegible] صحبت چو [illegible] | همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قیاس بهتر از این [illegible] | برون [illegible] ازین خوبتر [illegible] را

اگر تو روی بپوشی [illegible] | دگر [illegible] درویش [illegible] را

هنوز با تو [illegible] | [illegible] آسیایی را

اگر بهشت [illegible] چنین [illegible] | [illegible] را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی | که یحتمل که اجابت بود دعایی را

هر که [illegible] عشق [illegible] از کسی [illegible] | [illegible] گرفته [illegible] در سر [illegible] را

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] نقش حسن تو [illegible] | [illegible] بجای برده [illegible]

وله ایضاً

شبی [illegible] مجلس [illegible] | [illegible] دراز [illegible] شب را

[illegible] | که [illegible] را

[illegible] | [illegible] زنگی را

چنین جوان که تو [illegible] | دگر [illegible] را

از آن [illegible] | [illegible] را

اگر [illegible] | که [illegible] عیش [illegible] را

[illegible] | چو [illegible] را

[illegible] | نظر [illegible] چشم [illegible] را

[illegible] | معاف [illegible] را

[illegible] | که [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

وله ایضاً

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای که چنین [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

هر [illegible] دل [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چشمهٔ حیوان [illegible] | [illegible]

هر که [illegible] حلقه [illegible] | [illegible]

[illegible] کام دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

آن لب ان که در وی شکر خنده نهان است | گر اندر خم ابروی تو دانم چه سبب است

آتش روی تو زانگونه که در دل نگرد | عجب از تو که حکایت نقش عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود وقت سماع | هر درشتی که بنزد و در آن جمع عجب است

خجسته سرو سیهی که ازو ما همه مست | زانکه دری در دهان تو جهان طرب است

همه کس را تو این منت نبرده سرو است | کافتاب از تو گرفته فروغ شب است

خواهم اندر طلب شکر عمر بپایان آورد | گرچه در هجر تو بسیار ز تو در طلب است

بر قضا ناشکیبی دارد دل من در غم عشق | اجلم میکشد و درد فراقم سبب است

تلخ گوئی و شیرین نیست که زهرم گفت | کلمه از دست بر حسن تو ادب است

لیکن این قصه محال است که پنهان بهم | تو زره بسیار دروغ بصحبت است

ای لعل خندان لب لعلت گر نمی‌است | در باغ لطافت گل روی تو چه بدان است

بنگر تو از این بیچاره بر عمر که چه است | شیرین تر از این نیز بجز نگر تو کراست

انگشتری چشم است ... رسیده است | و انگشت بخت است سر قصه که کی است

ای خضر حلال نکتم چشمه حیوان است | دانا که سکندر بچه رسد جلیس است

آن خون که بریخته ای لعلت | یا نزدیک است که بر جامه چکیده است

سودی بجوی ای دل و جان و دل ... | بگذار که روز شب ... طرافت

آن یار من که ز دست دل ... است | یا حوری بهشت ... است

آن دیده و ابروان دلستان | و دیده ... نقش ... است

ای شهر ... و فتنه خیز | ... ...

هر که که بصورت تو سیل | در صورت آدمی ... است

سیلاب ... گذشت ... را | اندازه بدولت ... را

... از غم تو ما را | چشمه ... قطره آب است

گرچه تو امیر و ما اسیریم | در چه تو غنی و ما فقیریم

در چه تو بزرگ و ما حقیریم | و ... نشان ... است

ای دار ... دلپذیر | او ... گرد ... گردم

دانا که من از تو بر نگردم | چندانکه جفا کنی ... است

یاد ... و رزند گناه | بر ... ... چرا

در باب ... | ... که عمر در شتاب است

امشب شب خلوت ... | ای طالع سعد و بخت ...

[illegible]

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست	پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای	من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر	ور هست گر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ	صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان	باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی	وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبهای بی‌توام شب گورست در خیال	ور بی‌تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود	معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل	هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست	هیهات ازین خیال محالت که در سرست

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

صورت ز چشم خلق پنهان در خور | چیزی که در حجاب ... برابر است
در ... سر همی نخته ... صد ربت عشق | گو ... که قصه ... ادفر است
چون درخت ... سعدی ... | ... و ... تازه‌تر است

[illegible]

این خط شریف از آن بنان است | وین نقل ... از آن دهان است
این بر ... اشنا ... | از ... به مهر ... است
مهر از ... نامه بر ... | گویی ... سر گلاب دان است
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافه ز مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است | وان خود چه ... جان است
معلوم شد این حدیث ... | کز منطق آن شکر فشان است
این خط به من نشاید انداخت | گر حضرت ... آسمان است
روزی برود روان سعدی | کاین ... عیش جاودان است
خرم دل ... چون روانش | از تن برود ... جاودان است

[illegible]

این باد بهار بوستان است | ... وصال دوستان است

... اگر ... بر آید | ... که چو ... برآید
... بر دل ... | ... که ... بیند
... نگار ... | دل ... چو ... نعیمه است
... که چه ... | ... که هر ... دیدن
سر علم ... چون ... | در ... چون ... ببرد
... از ... بر ... | ... که ... است
... ان ... بر سر ... | ... دل ... است

[illegible]

... راستی ... | ... رغم دشمن است
... نسیم صبح | ... دهان ... است
هر کو ... جان عزیز | چشم ... است
ای ... درویش دیگر | ... چون ... است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا ... چشم ... است
عاشق ... دست ... | هر جا که ... مشغول ... است
... عشق | هر چه ... است

[illegible]

صورت ز خشم خانه پر از خون در خوف | چندان که در حجاب نه برابر است
در ناصری تحفه ما حدیث عشق | گوییم که قصه ما کار دفتر است
چون درخت با بعضی سازمی | سوز دل دیده بخشش تازه‌تر است

[illegible]

این خط شریف از آن بنان است | وین نقش دلفریب از آن جان است
این در ... آشنا | از ... به مهر ... است
مهر از سر نامه برگرفتم | گویی که سر گلابدان است
قاصد که آهوی ختن | ... در میان است
این خود چه عبارت لطیف است | وان خود چه کنایت بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکرفشان است
این خط به هر نشانه‌ای خست | کز حضرت ... آسمان است
روزی برود روان سعدی | کاین عیش ... روان است
خرم دل آنکه چون روانش | از تن برود ... دان است

[illegible]

این باد بهار بوستان است | وین بوی وصال دوستان است

[illegible]

ای ره عقل اگر ... برآید | ... که چو ... بنده است
... تحفه بر دل ... | ... که ... است
از ... کمان ... | دل ... که ... است
در ... که چه ... | ... که هر که ... است
... چون ... | ... چون ... است
... از ... | ... که ... است
... چار ... | ... دل ... است

[illegible]

... راستی ... | ... چه ... است
... با نسیم صبح | ... است
هر کس ... جان ... | چشم ... است
ای پادشاه ... | ... چون ... است
... در جهان ... | ... چشم ... است
... | هر جا که ... است
... | هر چه ... است

[illegible]

[illegible]

عشق را پیرانه سر بر دوختن چشم از جهان | وین عجب کز دوست ... کس را خبر نیست

زانکه ناکام من بر پای من ... | قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

چند گویم اعجب کردم که در دم ... | آن که روی خوب ... همچون ... نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقت افتد | آفرین گوی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها بود از پیت ... | گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

تا ... بر هر چه پیرامن ... | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهد ... نیست

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش | حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانند ... و لیکن سرو را رفتار نیست | ... و لیکن ... در ... نیست

وحشی از ... آن قد بالای ... | آنکه ... بر ... نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن | من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت | مویی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرین‌تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت | تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز | باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

[illegible]

[illegible]

خونبها ... ز فراق ... غزل | هر که چون ... تشنه ... خیز است

در عشق ... مستی ... | گرچه ... از ... خیز است

... عشق | ... خیز است

[illegible]

چو ... راه بردن ... | فرو داشت چو ... چو ... ش

به راستی که نخواهم برید از تو امید | به دوستی که نخواهم شکست پیمانش

اگر هلاک پسندی و گر خلاص دهی | به هر چه حکم کنی ... فرمانش

اگر تو ... چون ... | بخیلم ار بکنم خویشتن ... قربانش

... هزار ... فراغ ... | که روی ... فدای ... ش

اگر نه سرو که ... در ... | ... چه ... ش

نظر بروی تو ... | که ... چشم ... ش

غلام ... لبان ... | ... نظر ... ش

... که ... بر ... | ... چشم ... ش

هزار جان به ... گر فدا کند سعدی | مقصر است هنوز از ادای احسانش

[illegible]

روز نهم سر بر کرد از کوه دشت [illegible] | سر بر کشد خورشید [illegible]

جان دران تشنه [illegible] | [illegible] ز [illegible]

هر چند نبود [illegible] دل سنگ [illegible] | [illegible] دل [illegible] در چاه [illegible]

جان بخش آن [illegible] | این لاله [illegible] سیم [illegible]

دیده [illegible] | خورد [illegible]

با عشق [illegible] | [illegible] مردان [illegible]

[illegible] | [illegible]

دیگر [illegible] | [illegible] که [illegible]

شاید که درین دنیا هر کس [illegible] | [illegible] که چو جان دارد [illegible]

لب [illegible] ذوالقرنین [illegible] | این تشنه [illegible] در چشمه [illegible]

[illegible]

از جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مردی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هر که [illegible]

صبر درین کار [illegible] | [illegible] درین وقت [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

درویش [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible]

آن عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

در هزاران در اگر گیرد دماغ
زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آتشی زین تیغ بر من بگذرد
در سرای خاص بار عام نیست

هرکسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست

مستی از دور از پسش شوری که هست
آن کجا داند که دردآشام نیست

سرو را مانند او می‌گفت
پیشتر از آنم که اندامش نیست

ای دهی تیغ خاک تبریز آنکه
هر گدا در دست کف دام نیست

خواب با نکهت ... در روی
ور نه با تنگ ... با کام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

چشم آن سنگدل پریشان دارد
باز غم بر دو چشم و بر جان دارد

دیده در وی فرش نزده ورده
گویا آستین مر ... جان دارد

قند و تنگ شکر ببینا لبه
ور نه ... لبید مرجان دارد

می‌خنبه ... شتم که روز ...
آب بر بیم ... که ... باران دارد

در باغ بهشت نخلی دو ...
یا د کوی کلید رضوان دارد

چند دیدم که چون نسیم صبا
بیچو مینا دشت ... گریبان دارد

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر به روی خوبان
نهی است نه این نظر که ما راست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا دیده نبیند به دست راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد
آتش که به زیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

از در ... هجر ...
آنکه که بر کس ...

درد عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل بهتر می‌نهند ارکانیان
عاقلان گویند مستی خوشتر است

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و خودپرستی خوشتر است

چون گرانباران بخفتند برده
هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی
نیست بیرون زیردستی خوشتر است

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد — که درد دل به کسی گفته‌ام که در دل او نیست

[illegible]

بخت جوان دارد آن که با تو قرین است — پیر نگردد که در بهشت برین است

آینه‌ای پیش آفتاب نهاده است — بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد — گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست — گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی می‌زنم بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت — بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب — روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست — گر ره دیگر رود ضلال مبین است

[illegible]

بنده‌وار آمدم به زنهارت — که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل ندهم — معتقد می‌شوم دگربارت

[illegible]

شوق را بر صبر قوت غالب است — عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق به غفلت می‌کنند — وان که معشوقی ندارد غافل است

دیده باشی تشنه مستعجل به آب — جان به جانان همچنان مستعجل است

بذل جان و مال و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی می‌گفت و خوش می‌گریست زار — جان بیاساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنونند و مجنون عاقل است

[illegible]

روز رزی پای مرکب زنی در آتش
اگر بر دانه زیادی سپهر عنان سخن

هیهات کام من که برآید درین جهان
هرگز نام من ببرد و بر زبان سخن

چیزی به ... صورتی چو من
دور از ... خوشتر ... سخن

با خویشتن همی برم این شوق را بگور
در خاک سر برآرم و ... سخن

قرار ... درست و ...
قرار سعدی از دل ... سخن

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و زبان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند
که همین سخن بگوید به زبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی به روان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

به نصیحت آدمی شو نه بگفتن ...
هم آدمی شنیدند بیان آدمیت

چه خوش است ... و برادر ...
علم ... بر ...

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی‌ای
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
و اندر آنکس که نظر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست
وین چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نشنیدم که در عالم هست
گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست

از عذاب آمد آن آتش رحمت بر من
وآن کرام است که لطفی از نمکدان تو نیست

گر تو از دست گریزم و امکان فرار
بو محالست که مرا طاقت هجران تو نیست

درد دل می از حسرت دیدار تو دارم هیهات
عاجب آمد که مرا چاره درمان تو نیست

تو کجا یاد کنی این بنده که در پای تو مرد
تو چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

آه ازین کعبه مقصود که گره افتاد
که خود از هیچ طرف راه بپایان تو نیست

گر برانی چکند بنده که فرمان بر دو
ور بخوانی عجب از ... تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیف است برانگیسی که زندان تو نیست

هر چه بر کرد و بی خلق که بی خشم [illegible] / مثل صورت دیوار که در او جان نیست

در دل ما تو چنانی که بگوید در پیش / ای برادر که ترا در دل پنهان نیست

گفتمش در قلم قدرت او حیرانم / هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست

سعدیا قصه کرانیست که پایان آید / همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

هر کسی روی به روی دلبری [illegible] داشت / از چشم بدیع [illegible] سیلاب داشت

من نگار [illegible] سکین به کجا هیچ [illegible] / زین پریشانی دل شوریده چشم آب داشت

گر سر خارت ز دو [illegible] نشانی دل / شحنه عشق سرای غم [illegible] در شب داشت

نقش [illegible] بر دو [illegible] جواب [illegible] / آنچه [illegible] کردن روی مهتاب داشت

دیده‌ام [illegible] گشته‌ام [illegible] روی [illegible] / عاقبت معلوم کردم کاین درون سیلاب داشت

روز کارم عشق [illegible] شهره [illegible] / زود دانستم که شهر آشفته زیر آب داشت

سعدی این [illegible] ملک [illegible] / کاول [illegible] داشت

هم [illegible] پیر [illegible] / اندرون [illegible] کشته شهر [illegible]

اگر حدیث کنم [illegible] / که اندرون [illegible] چون

دست عیب داشتن [illegible] / پیش کسی گو که [illegible] پرست است

تا چو [illegible] نقش خاطر / هر که ندارد [illegible] نقش پرست است

منکر سعدی که [illegible] / تا شکرش در دهان [illegible] است

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت / که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت

صورت لطف و دیدم صفت [illegible] / چشم بر ره [illegible] زبان صفت از کار برفت

بر از این [illegible] که مستان [illegible] / گر مرا در حق این [illegible] انکار برفت

[illegible] بوی گل [illegible] / آب گلزار شد و رونق گلزار برفت

ور سرم بود که هرگز ننهم دل بجمال / [illegible] سر من آنچه پندار برفت

[illegible] که [illegible] نو / که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت

[illegible] آمد و محراب دو ابروی تو دید / [illegible] توبه [illegible] برفت

پیش تو مردن از آن به [illegible] / [illegible] بعد آمدن [illegible] برفت

[illegible] گلستان [illegible] سعدی / که بپهلوی تو [illegible] برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

[illegible]

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگر خود خون میخواران سبیل است

[illegible]

اگر جانم [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقهٔ مویت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

[illegible]

دارم چو زلف حسن پریشان دلی درون
چشم جهان بر ابروی دلدار پر غم است

غم نیستی زخون دلم گشته ام گرو
این جای کیست که درین دور خرم است

شهر دل خراب گشته که شد روز غم چون
نی خود درین زمانه دل خوش کم است

زنیان که بید بر دل مردم دو دو
انصاف ملک عالم مختصر ستم است

دوران خیال دور تو در دوری او بگو
ای کار نیک همه دوران است

خورشید که روز روشن در دانا حال
از تیره شب بپرس از انجم است

بی مهر روی از لب شیرین تو
گرگاه حاصل آید با عبارت

قربان قد بیان و سر هاست آن
پنهان درد را بشد در تجارت

پیدا دگر بینی گشته دوست
بر برگ ها نشر دو بشارت

نرانم دو در حسنش هیچ کس
گر با دل بشد الا با طهارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز
بکشتی سیکه خرام اشارت

گر آن حلوا برست صرف قند
خرابی نباشد روز غارت

عجب دارم در دل عاشقان
که چرا نمی برد و ارت

وجودی دارم از محنت گران جان
وجود هم برفت و محنت بجان

بسر فطرم که سر هم بود در محنت
دود و ودر نشیم در استخوان

اگر چشم نشینی دلستانی
وگر خواب نشوی در دل نشان

توان گفتن بهم دو ماه
ز چندانم چنین حیران بمان

نزانم قد ستان آن قد سرو
که بیگه برچنین سرو دوان

بگشی بر جای بشرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تا زبان

بگو عیب نکو دارم سر نهان
اگر بشنو نشد بستان

بر دستی گرگر عشق جان
نه برار ببت که نکر دره رفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم
پرده برانداختی کار به اتمام رفت

مهر نتابد به روز چیست که در خانه رفت
صبح دمیدیم بام گرد که بر بام رفت

شمع بر او رخت شعله خورشید ...
عرصه خاص آن بریخت که عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت هجران نماند تنگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش تو برآرم دمی
حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت

[illegible]

وله ایضاً

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید
یا سپیدی و سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم
هر چه زان تلخ‌تر است اندر مذاقم شکر است

ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر
بند پایی که به دست تو بود تاج سر است

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که در بحر در است

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دیدم آن لب جان‌بخش دلفریب
گفتم چو دیده چشمهٔ حیوان دهان تست

[illegible]

[illegible]

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیات است

بر کوزهٔ آب نه دهانت / بردار که کوزهٔ نبات است

ترسم تو به سحر غمزه روزی / دعوی بکنی که معجزات است

زهر از قبل تو نوشدارو / فحش از دهن تو طیبات است

چون روی تو صورتی ندیدم / در شهر که مبطل صلات است

عهد تو و توبهٔ من از عشق / می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است

[illegible] / [illegible]

چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجات است

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست / که قمر چون رخ منیر تو نیست

[illegible] دل [illegible] / که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر [illegible] / کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم کسی دگر ببرد / که [illegible] اسیر تو نیست

[illegible] / که مرا در جهان [illegible]

[illegible]

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام / از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد / تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بی‌چون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو بسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر چه امکان که [illegible] / از دست شما زهر چه زهر است که حلواست

[illegible]

بهشتی صورتا در جوف عجز | چو ... که گلشن در بیابان
خداوندان [illegible] | که خورشید ... سپاهان
چو نیلوفر در آب ... | چو مرغ در ... بیابان
... | ... نشان
... | ... گران
زهی ... | ... مهربان
... | ... ایشان
برای ... | ... زبان
... کردیم ... گفتی | ... که این ... ایشان

... که در این ...
نه وقت ... گردن ...

ماه فرو ماند از جمال محمد | سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست | در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت | لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد

... که ... جنس ... | ... زبان ... چنین ... نند
... جفا ... | ... نند
در ... | ... سانند

جهاندار خداوند ... سپهر | ... محمد
... زمان ... اهل ایمان | گزین خدا ... دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر سعد زنگی | پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه ... ان و گردن ... | ز ... الا ... نقید
سر ... یکبار ... نهاده | همه ... ان ... و سر ...
خداوند شاه رعیت پناه | که مخصوص ... رب ...
یکی چند پیرایه بشنو ز سعدی | که بخت جوان ... جاه ...
... گنج | ... بقای عالم ... سعد
... بنا ... این ملک دنیا | ... مسند

تو را سری است اگر حسن ادعا در پیشند — خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند

تو را دگر که بپا از غمت بجان آیند — گروه مستان ز چند که منکر خویشند

مرا عجب بنگاهی ز خویشتن مران — که عاشقان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت دوست دشمن خویشند

اگر تو از لب شیرین جواب تلخ دهی — چنانکه صاحب نوشند و صاحب نیشند

ز عاشقان مسلم نزیبد ای سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

تحمل دو هفته از کسی و بیش ازین نیست
کو زنگ که هر جان گفته نه انده

بنگر چه ... مجلس برانند — که عمرها باین عالم روانند

زن و فرزند و خویش و پیوند — برادر و خواهرکان کاروانند

تنها نشستن با صحبت دل — که با ایشان بود با ...

نه اول خاک بود آن ایر... — با خوی چون پسندیشی ...

پس آن بهتر که اول خوی ... — پسندیشند و قدر خود بدانند

ز سر چندی بگور و در چندی — هنوز از کبر سر بر آسمانند

بکار زری فریاد بخواند — کرایشان پادشاهان ...

ز در بستان چو پیر گشت معنی شکفت — بلبلان از در و قفسه شادمان چو دیوانه

دلا بحیات جهان سراسرش نمی‌ارزد — در انجمن نکی جهان رنجش نمی‌ارزد

که دار مزرع سبز فلک چو ... — بجز دو خلق چو درویش نمی‌ارزد

دکان ببند که سود و زیان درین بازار — باین که بین و زیان کوششی نمی‌ارزد

مباش غره بآیات جهان هرگز — که گنج گردن و دردسرش نمی‌ارزد

هزار سال گر زنده گردی ای ...
بخون دم جهان که نیش نمی‌ارزد

دلبر گر بهر ... — که مرهم ... گر دگران ... بزنند

ای صورت ... پیش تو ... — ... بر خاک ... را شکنند

تیغ از ... پیش ... چو ... — از ... شکر ... پراکنند

ای تیغ گر ... ما ... — ایشان ... دل ... مردم ...

... بهار ... گر ... بوستان — ... سرو ... جو ...

... چشم ... دل ... گذار — ... دل ... که ... نکار ... افکنند

... در ... و ... دل ... — ... ملامت ... کشند

عاشقی کز عمل خواری کرد دایم بستم | بنده‌ای کز صبح خواری کرد دایم بیمار
عاشق سیب سر چشم آرزو در دل | عشق سیب زنخ لب جانبخش در دل
عشق دادی عشق جان فرسا به پنجه | قضای آسمان بر بنا به پنجه کرد
زهره مرد از نظاره چو زنان | در پیچ آن سپهر در دبیر از آن برگرد
مهر رخ ... صاحب ... | ای اهل دل ... از عجز کوزه‌ای کرد
پنجم ... ال ... | شمع سر سیم ... گشت
... که دارم از ... | گر بهار ... سیم نفیس برآورده

هر که دارد ... بیکار ...
چنین ... بیکار ...

رخ ... سنبل ... | چکد ... سپر ... کرد
کس ... نظر ... | هم ... برایم که ... بر آیند
صاحب ... که ... | ای ... دارد که ...
... | بر ... خم ... سر ... آیند
... آن گوز ... | کاه ... که ... گل گوزه ... آیند
چشمی ... | ... که ... آیند

زهر که بود ... آتش سبز دارد | پس آدمی که در آفاق شهره دارد
سیاه سیم ... | خلاف آن ... عشق پیدا ...
کس ... چشم ... | پیش ... اهل ... دارد
برادران که ... | ز گوش ... که ...
کر ... | مرو که ... سپهر ... دارد
گر ... این ... دولت ... | که ... بنای ... دارد
مع ... دارد ... | که ... گوش ... دارد
دهر ... بر ایران ... | بر ... خویشتن ... دارد

نگاهان ... | ... خوبی ...

آفتاب ... سپهر ... | ... روی ... بر ... بریزد
آن کمان ابرو که تیر ... | ... صید دیگر بریزد
دست ... | ... که ... بریزد
... | ... بریزد
روی ... دارم ... | ... بریزد

[illegible]

گلبنان سپر را بر خود کشیده [illegible] | بلبلان را ز دو سه جا آورده‌اند
ساقیان لاله را در طرف [illegible] | همچو سرمستان [illegible]
چو غنچه خوردیم و گل را زود در [illegible] | آنچه [illegible] در سر کرده‌اند
با یک جو چنین [illegible] | دیگران چندین [illegible]
آتش [illegible] افتاد در [illegible] | خاص [illegible] آورده‌اند
همه پیرون [illegible] | دو سر [illegible] گسترده‌اند
[illegible] | کاین گروه [illegible] آورده‌اند
تا جهان بر دوست [illegible] گل | از [illegible] آورده‌اند

عاشقان زرد گشته [illegible] | بشنو از [illegible]

نشنید که جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دل از [illegible] | [illegible]
چو [illegible] گل | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | گر این [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر آن [illegible] | جان [illegible] آید
همه شبهای جهان روز [illegible] | گر چه [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
گر به صورت جان [illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید
گر [illegible] جان [illegible] | [illegible] آید

[illegible] | [illegible] آید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

بلبلی بیدل نوایی می‌زند | بادپایی بر هوایی می‌زند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای | و در درونم مرحبایی می‌زند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود | چون بر او باد صبایی می‌زند
گرچه پیدا نیست در بازار عشق | غرقه حالا دست و پایی می‌زند
فتنه بر بام است تا بیگاه | سر به بوی او بر سرایی می‌زند
آشنایان را جراحت مرهم است | زانکه شمشیر آشنایی می‌زند
حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی بر گدایی می‌زند
بنده‌ام گر بی‌گنه می‌کشد | ور ندیمم گر خطایی می‌زند
شکر نعمت می‌کنم کز خلق | می‌نوازد یا قفایی می‌زند
ناپسند [illegible] دامن | هر که پیش از عشق [illegible] می‌زند
مطرب گر چنگ بنوازد این سوز | مطرب از جنبش نوایی می‌زند
دود از آتش می‌رود خون از قلم | سعدی این دم هم بجایی می‌زند

بجز این نکته که بر ما گذشت [illegible] | [illegible] بوده‌اند
هر که بر [illegible] تحقیق | [illegible] همه کس دانسته‌اند
[illegible] آتش دادم | [illegible] بر ما گفته‌اند
[illegible] عاشق | [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] بوده‌اند | [illegible] بوده‌اند
هر ساعتی این قصه [illegible] | [illegible] بنشانده‌اند
در حسرت آنم که [illegible] | [illegible]

سعدی [illegible] | [illegible]

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم می‌رود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
[illegible] | [illegible] استخوانم می‌رود
[illegible] | [illegible] دستانم می‌رود
[illegible] | [illegible] خانم می‌رود
[illegible] | [illegible] بامم می‌رود
[illegible] | [illegible] روانم می‌رود

دنیا به وقف ... پر آفت | چیزی ... که بگذارد رود
بر سر پای حسن جمال اعتباری نیست | سعدی گر با لطف خدا رود

یارب ... بزرگی چنین دستگیر
گر زکرم ... خطا

از حال دوست خبر نباشد | در کار دوست نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردم | دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چو ... ببینی | آشفته و ... نباشد
ای خواجه برو که چند از این | ... نباشد
این شور که در سر است ما را | روزی برود که سر نباشد
پیوند ... | گر ... نباشد
چیزی روی تو دلفریب و دلبند | در روی زمین دگر نباشد
دیبار سر ... | در شهر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی به جان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

بسیار ... | در ... آتش ... شد
... ای صورت روحانی | شاید که ... شد
گر ... صورت ... | ... شد
... | ... شد
... | ... شد
هر کو ... | ... شد

کس را الم درد فراق تو ...
الا کسی که ... باشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
از ... | جز ... نباشد
... | ... نباشد
... | هرگز ... نباشد
... | ... کار نباشد
... | جان ... نباشد

[illegible]

[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | چنانکه [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
سعادتی [illegible] سعدی | [illegible] بود

[illegible]

گفته مرا [illegible] شود | وانگه [illegible] شود
تو نیابی [illegible] | [illegible] دل [illegible] شود
[illegible] | زان همه آتش [illegible] شود
ای نظر آفتاب [illegible] | [illegible] منور شود
[illegible] | [illegible] شود
[illegible] | [illegible] شود
گر تو چنین [illegible] | [illegible] شود
هر که [illegible] | هر چه کند [illegible] شود
[illegible] | [illegible] هر چه مصور شود

[illegible]

دست از دو دامنم ببندد | خاک شیراز و آب رکناباد

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌آید | جز این دقیقه که با خلق در نمی‌آید

ملاحت و لب لعل آن لبست را | که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزه چنان می‌برد دل مردم | که آن به غمزه چشم التفات فرماید

جفا که در صفت یاد می‌برد رنجم | که یاد دوست به تنگی نغز آید

امید دارم و جز که روی بنماید | اگرچه فتنه شود که روی بنماید

مخند خوش که اگر میر دل فغان برآید | مگر که ریزی از اندام سیب لا

بشفقت و زلف بنفشه برود از چشم | آب چشمه که چشمه بیرون آید

کنند هر کسی از حضرت نیاز | خیال دوست هم از دو هم تو بیاید

بشکر دست نشود غلام فرستد | دگر بدست جوهر زهر بیرون آید

ز بهر کعبه عزیز و فسانه در دل | هر که وصل تو خواهد جان پیش آید

مرا این قدر بگویم که زر دل برویش | ندانی چه حقیقت حکیم برآید

نصیحت که ترکان نگوید سعدی | چو زنگی که در گهر شکسته نیاید

این دلبری و خوبی از سرو و گل نیاید | آن شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتم به شیر مردی تا چشم از او بدوزم | آن ترکش چشم جانان تقوی سپر نباشد

ور در نظر بگردد حسنی چنین پریوار | هر کو نظر کند میل از خود و خبر نباشد

مرآدمی که چیزی از سر عشق خالی | دریا و در حلاوت دریا و در نباشد

الا کز زبانه آتش خوش دل را | ور هیچ تیر پرتاب از که زبانه شد

من چشم خود و دست از پیام دلبر | جانا که حیرت آید صبح دعا نباشد

بر خنده کس چه حاجت کز بحث عشق را | از خوف بند در آتش پروا نباشد

از کشتی جان شدن در حسن دلگیرا | علامات عمر دادهر کز از جا نباشد

دل می‌برد به خوبی فیلا شدن بر دل | الا بهیمه را که دل خبر نباشد

دست خواب شیرین باد ار نه | شهد دو که کوم هر که نه نخواهد

حکایت از لب شیرین دل افزا نشد | یاری که گنگ خنده بر لب شد

گر انگشت بر آید چه در قدر می‌فروشد | لب باز گوید که بسیار شب شد

آن هر که گرم عشق بر سنگ | گر در دل عاشق بیتاب شد

آتش که کند بر سر کنج لب ما | آتش بزد دود و روز به بیرون شد

[illegible]

زهی هم چو جشم [illegible] / در دل خوش است و با او یک [illegible]
پنهان که بر نیاید روزی [illegible] / او چشم جان [illegible] دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / در روز [illegible]
[illegible] / [illegible]

دلا چو [illegible]
از دست [illegible]

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد / چنان ز شوق [illegible] در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند / به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری / ورع به خانه خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشسته‌ست یار در دل تنگ / که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ز راه چشم تو آیم صفت [illegible] / به عرض جای [illegible] در نمی‌گنجد
دگر به صورت هیچ آدمی دل [illegible] / که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را / که سگ به زاویه غار در نمی‌گنجد
چه گل [illegible] همنشین خار بود / چو در کنار [illegible] در نمی‌گنجد
چنان ارادت و شوق در میان [illegible] / که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد

[illegible]

گفتیم به عقل [illegible] کار بر آید / چه کار [illegible] خنجر برافتاد
[illegible] / کان دل [illegible] نظر افتاد
شمشیر کشید [illegible] سپر ما / [illegible] سپر افتاد
در کوچه پنهان نتوان داشتن آتش / [illegible] برافتاد
هر که [illegible] / [illegible] افتاد
[illegible] / [illegible] افتاد
[illegible] / [illegible] افتاد

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible] می‌رود
[illegible] / [illegible] می‌رود
[illegible] / [illegible] می‌رود
عجب [illegible] / عجب این است [illegible] می‌رود
[illegible] / [illegible] می‌رود
[illegible] / [illegible] می‌رود

[illegible]

سعدی [illegible] روزه [illegible] | از باغ دلش [illegible] گل برآید

[illegible]

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت | به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت | که محب صادق آن است که پاکباز باشد

به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن | که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم | به کدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی | تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم | که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی | که شب وصال کوته و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران | اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

سرو بالایی به صحرا می‌رود | رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود

تا کدامین باغ از او خرم شود | [illegible] تنها می‌رود

می‌رود بر راه و از لطف [illegible] | مرده می‌گوید مسیحا می‌رود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible] | مجنون از آستانه لیلی کجا رود

گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست | [illegible] بر سر عهد وفا رود

[illegible] | قارون اگر بخیل تو باشد گدا رود

[illegible] | [illegible] در قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کاین توتیاست که بر چشم ما رود

[illegible] | [illegible] بر سر مردم فدا رود

در هیچ موضعی [illegible] | الا در آن مقام که ذکر شما رود

[illegible] | [illegible] رود

[illegible] | [illegible] رود

سعدی چو [illegible] | در پای لازم است که خار جفا رود

ز مروارید بر تاج خسروانست | بگاه در خوشاب پروین باشد
گوهری که بود در این خانواده | گه با شرف در دُرّ دین باشد
هر آنکو سر برآورد از زنگست | از آن بچاره زر مسکین باشد
هر در اگر در بحر پرورانست | بزن تا چه قدر زر زین باشد
چنین سرو که باشد دُرافشان | اگر باشد چنین شیرین باشد
خدا را دشمنش چون بی‌سر باد | همچنین حرف بر این باشد

ز زاده‌ی دُرّ شد بحر معنی
وگر باشد چنین مسکین باشد

که مهر و مشتاقست با او دارد | که چنین خلوت با او گر و دی داده
از احوال جهان کش خبر نیست | گر نسیم صبا این پیام گر زد
هر آنکه دل از مهر جهان برداشت | با غلام صبوری که توفیق گر زد
[illegible] | هم از سر همه بر خواستن هر باد
[illegible] | که در بر او چه جشن زنند در خانه
بکام و غم [illegible] چنین | کسی این گفته که دل [illegible]
جایی که در [illegible] اگر | [illegible]

در شب تو بر این پرده‌ی مشکین زاده‌ی | زاده‌ی که بر او نفس نسیم آزاد
زاده‌ی که اگر آدمی بود شخصی | بر آفتاب جهانست چو موم گر از او
چنین پسر که ز نی درخت روزن | نه که ملک کسی بتو ببر
همان جهان او و کشیدن گوش | چو لشکری که بر تابان بید بستاد
کدام گل که بر وی تو نه نرگس باغ | کدام سرو که با آن نشسته و آزاد
در خیره مقصود از آن بنده | که دست قدرت که او بر تازه
ستمگر بخوش آتش روی | که کسی که چو پروانه بود دست داد
هر بر فراقم پس از وصل جگر | که مطلبش بر زر آنکه بر او

خلاف رای تو هر که پای بر او نهاد
دعا که از تو بر درخت که بر دارد

گر کوهی ز فر سر و چنین بنشد | در کوهی که همی سر بر این بنشد
گر در جهان جهی و داغ در اردی | صورت بر این شکرانه در کوی جهان بنشد
لعل لب یاقوت قند است دانش | ما در بهشت کرم حکم یقین بنشد
صورت کشنده پا بر پیت آن ورد | پیکر برابر و دانش چو چنین بنشد
زنبور اگر میان بنشد بر این نصیبی | حقا که در دهانش زین انگبین بنشد

[illegible]

کسی که روی تو دیدست حال من داند / که هر که دل بتو در داد صبر نتواند
گرم ز روی بپرسی دگر نه حکم تراست / برآرد از من که نپسندی نظر بپوشاند
برادرم که چشمت بر آن جمال افتد / دلت بجنبد و بر جا نفس بنجباند
اگر برت نگذارم جدا چنین سروی / چه جای چشمه که بر چشمه‌ات بنشاند
چه روز با شب آورده جان منتظرم / به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بگفته جهد شبی در فراق روز آرم / وگر نه بیم آن روز هم شب ماند
جفا و سلطنت بر سر و ما بپسند / که گر سوار براند پیاده درماند
چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را / حدیث حسن بگویش که جان برافشاند

چو نام اهل دل الفتی بجز سعدی نیست / زهر که گوشش گفته سعدی بخواند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نیاید ز عیش بس نکند
درین دو دست که تا پیشتر برد که نشاند / گرش نبیع زنا ناروی باز پس نکند
چنان بیارم که ازو در دل فرو میشد / که هر که تا بچشم چنان هوس نکند
بدانش نفس پادشاهی سلطنت نکنی / که بد تو برآرزو مگر نفس نکند
ز دانشش که اجازت دهد و شیر برادر / که هر که حلق بریدن کند نفس نکند

[illegible]

[illegible]

دو دیده بر تو چو برف از غم سپید گشت / بجوی که چو دامنش بخوناب بود
مجمع اخبار چنان گشته حال که نگشت / عجب دارم اگر بخت بخواب بود
ستد ز دلکه بشمشیر غم میکشت / قتل ما بجز اینکه که قابل بود
ز عجب گر بود او صبر و شکیب / بشیر هر چشم که آن فردا شب بود
کس نداند که در این شهر گرفتار کیست / گر از آن سر که شهر آید فال بود
که بهر عمر تراد آن کس دل بکجا / چشم بیاید بر راه تو با بود
روز بیانی که سر از دل بر فراق / بهر بیوار که بر سر از در حال بود

سعدی از وصف ... و چه گفت ... / جفنه شد که همه عمر به جایی بود

گریزان ز منی و من همچنین میگریزد / نشنیده جان بیاد هوا همچنین میگریزد
سر و دل که بر تو کند از جای که / پران کشته که ز چابک تر از این میگریزد
حریفی میکرد در زلف رخش که / بید جا صبر الف چنین میگریزد
کام ازو دل کس ز نفس کرده هوا / که بر آن زلف دو تا کس چنین میگریزد
مردم بر ز دیده من او پیدا از / که قابت که بر روح برین میگریزد
پس گر سر عاشق دو دیده بنیش / جفا شده چشم کس بر این میگریزد

[illegible]

می حلال است کسی را که بود خانه بهشت [illegible]
خاصه در فصل بهار [illegible]

[illegible] بر زلف پریشان [illegible]
روز کام است [illegible] بر زلف پریشان [illegible]

چه کنم گشته [illegible] که گر چشم دل
تو [illegible] که چشم [illegible]

هر که چون [illegible]
[illegible] از دل [illegible]

دور [illegible] که یار دل [illegible]
[illegible] [illegible] مسلمان [illegible]

تو که چون [illegible]
که چنان [illegible] که بیا [illegible]

[illegible]
کس چنین [illegible]

هر که با صورت [illegible]
چه [illegible] که [illegible]

مرا راحت از زندگی [illegible] بود
که آن ماهرو [illegible] دوش بود

چنان مست بودم [illegible] عشق
که [illegible] و [illegible]

کریم [illegible] شیرین [illegible]
که [illegible]

ندانستم از [illegible]
و [illegible]

بر [illegible] و گفتار [illegible]
[illegible]

دلا دیدی که [illegible]
چو پروانه [illegible]

پریشانی [illegible]
و [illegible] هم [illegible]

ز [illegible]
[illegible] در دل مردان [illegible]

چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای [illegible] که [illegible]

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از [illegible] گویم [illegible] داستان آید

چه پروا [illegible]
[illegible] بستان آید

چه [illegible]
[illegible] در میان آید

[illegible]
[illegible]

[illegible]
گر آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

وگر یابی حکایت کند چون برگ | چه معارف نباشد بخوشه نباشد

بگمان ببر که سودی بحاصل آید
که گر آتش ز بهار خیزد گلبن خیزد

نفس وقت بهارم چو مسیح ارزد | ز چو غنچه که دیدم شد بدرانش بها بود
تا که گلشیر از چو دو بال منقشش دیدم | دان همه صورت زیبا که بر آن شد بپا بود
بر سر در سایهٔ اقبال آنکه بسر | گلبن آن که ز نهانش چو عبیر فا بود
شکرین پسته دهانا تبسم که گذشت | که چه کردیم ثنا که گفته ز جا بود
علم اله که شقایق ز هزاران لطف | ز هزاران ز بی خون سودا بود
قرة العین شد دو دهن نور انگیز | نقش صورتش دولت لشکر خدا بود

دل صحرا و جهان با من و یا نکو
هم ز ورود که با خوبی شکفته بود

ز چاره که محبت دل او بود | هر جا که گذرد همه عمر دراز بود
ای گلشن زیر خانه [illegible] دارد | که جا که زنگ و بوی گفتگو بود
نفس آرزو که زلف [illegible] | بر [illegible] باده [illegible] بود
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چو ز راز درد حدیث اند محبس | نشنیده ام که [illegible] بود

که شعر او در چنین مجلس بگوید
و یا گر گوش سوزش شنا بزد

هر آن نغمه که منشور [illegible] | چراغ دانشش نوری برازد
چه کار اندر بهشت آن [illegible] | که میل او زو نوری برازد
چه ذوق از زرد که پیدا بر سر آن | که پنهان شوق کوری برازد
میان عارفان [illegible] | که خاطر پس منظوری برازد
اگر تسبیح اندر دام زلفش | بنفشه اب عصفوری برازد
طبیب [illegible] | که گر بر تسبیح زنگوری برازد

وگر چه چرخ [illegible]
[illegible] رنجوری برازد

هر که که بر آن [illegible] | صد کاروان ز عالم [illegible]
[illegible] | [illegible] مردم [illegible]
هر که که [illegible] | وین [illegible] که [illegible]
[illegible] | [illegible] که چه [illegible]

[illegible]

این چه گفتی [illegible] | چند خواهی گفت [illegible] آخر [illegible]

[illegible]

[illegible] رسید | [illegible] رسید

[illegible] | همه [illegible]

هر چه از [illegible] | [illegible]

[illegible] | کام دل در کام [illegible] طلبید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] که [illegible]

آفرین گفتش و دشنام شنیدن [illegible] | چه ازین به که مرا [illegible] شنید

همه شب [illegible] که [illegible] دل | وقت جان بر لبان [illegible] وقت رسید

[illegible] | چند گویی که مرا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

هر که با دوست [illegible] نکند | آخر [illegible] نکند

هر که [illegible] | وین عجب کار [illegible]

هر که منظور [illegible] | هیچ [illegible] هر چه [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | هم [illegible] سعدی [illegible]

هر که مجموع [illegible] زود | [illegible] سفر کرده [illegible] زود

[illegible] | صبح صادق [illegible] زود

بر دل او [illegible] عالم [illegible] | گاه [illegible] جای [illegible] زود

هر که [illegible] از دل [illegible] عشق | [illegible] صحرا زود

[illegible] بروم [illegible] | [illegible] زود

[illegible] | [illegible] زود

[illegible] | [illegible] عجب [illegible] زود

[illegible] | که [illegible] گل [illegible] غنچه [illegible] زود

همه عالم [illegible] رفت [illegible] رسید | [illegible] زود

هر که [illegible] | [illegible] عاشق [illegible] زود

[illegible] | دل [illegible] از این [illegible] زود

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کو را اثر گشته چو الهام گذری بود

آن جنبش که در او ... نظری ست
با ... او ... نظری بود

... حکایت ... چو ...
کان بیوه که از خبر ... بود

... گشت ... بچه ...
کو ... که در آن نیم شب ... بود

کو ... بود ... سینه ...
... از جنبش ... بود

قدم که خبر بود ... تو ...
کز خوشتن و ... خبر بود

در عالم ... رسیدم
کافر ... جهان ... بود

یا ... که چو ... کشیده ...
جز خبر ... که چه ... بود

سعدی ... که دگر ... دوری
کان دل ... خبر ...

یارا ... می کند
با سبب ... می کند

شمع جانم را ... پروانه
جای دیگر ... می کند

... خود ...
با خوبان آشنایی می کند

جو ... آن ...
با ... می کند

از همه باشد ... گزیر
دور تو باشد که نزار ...

... نبود با ...
... بود با ...

آن ... بگذر
وین ... اسیر

دل ... گردم ...
... دل ... و ...

دل ... جان ...
... که ... بگیر

... از ...
... دل ... چه ...

... کنم ...
... خبر از ...

عیب کنندم که ...
... که ...

... از ... گذشت
... چاره ...

هر که دل آشفته ...
بس که بگوید ...

... سعدی ...
بوی ...

... سبزه ...
...

...
...

ارزد که مراد دوست باشد | گو رنگ مراد خویشتن گیر

سبزی چو سپهر عین نیکی
بر پیروی سپهر رنگ بر آر

آنم که اگر بدی گذار | منع نکند گلاب عطار
خاک سیه خفتگان [illegible] | پیداری بلبلان بگلزار
[illegible] گلبه زهد در گرفتم | سجاده که سبز در نگار
یک رنگ شوم [illegible] | این خرقه سبز پوش زنار
برخیز که جنبش [illegible] | خفتاست و هزار فتنه بیدار
[illegible] دیار بود [illegible] | [illegible]
با خاطر خویشتن [illegible] | با خاطر ما ز دوست بگذار
[illegible] | معشوق [illegible] گرفتار
هم زخم زنی که [illegible] | هم باز تو [illegible]
[illegible] پیش نهاده ام که [illegible] | بر گردم و بر نگردم از یار
گر دوست [illegible] | [illegible]
[illegible] نشیم | تو سیم [illegible] سیاه [illegible]

[illegible] چو خورشید [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شب [illegible] | از [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سعدی اگر داغ عشق در تو نشان شود [illegible]

فردا به قیامت [illegible]

دولت جان پرور است صحبت آموزگار [illegible]

آخر عهد شباب اول صبح امید [illegible]

[illegible]

عاشق دیوانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سبزه که در چشم خوش آب سپید	نرگس در دو دو چشم ...
صبح بخت ... در هوای ...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

پر ز نور صبح گشته این دو چشم تر	هنگام ...
...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

هر کرا با گلی سرست و نیاز | گو برو با جفای خار بساز
پیر شد می‌نبایدش افکندن | ای که دل می‌بری به تیر انداز
هر چه بینی ز دوستان کرمست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
در ره مجنون دو عالم لیلی | سر محمود و آستان ایاز
هیچ بلبل نزار ازین دستان | هیچ مطرب نخواند ازین آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز | به استقبالم آمد بخت پیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم‌افروز
ندانستی که ضدان در کمینند | نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست | ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از دردم نخفتند | نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گران شبهای [illegible] خوش برفت
بیا ای سعدی [illegible]

هر که فراغتی ندید [illegible] | گو غم بیکران مخور [illegible]
چند بگویم اگر [illegible] | [illegible] هم نکنم قیاس
[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | گوش [illegible] سلامتش

[illegible]

ای که [illegible] | [illegible]
دشمن [illegible] | [illegible]
[illegible] | نفس [illegible] پرورش
[illegible] | [illegible] پرورش
خوش [illegible] | [illegible] پرورش
[illegible] | بهتر [illegible] پرورش
[illegible] | [illegible] پرورش
[illegible] | [illegible] پرورش
[illegible] | [illegible] پرورش
گر [illegible] سعدی [illegible] | اول رضای حق طلبد [illegible]

[illegible]

گر گفتن آن دو شکر ارزد | چو نخورد دیگری زان به فرود آرش
دل بشکند آگاهی نزار دو | گر خیز جهد و یکی روی این سر بپوشش
نمی جستم خلاص از درد عشقش | گرفتاده بچشم مست دورش
بلا هر چند مردم می‌پرستم | نهادم عشق نیکو بر سر دوشش
که سر افروخت نام همتش | که مطرب که بر قولش کمر کش
مرا جامی بده وین جا ببینم | مرا نقلی بده وین خو و نیکو دلش
نشستم با بر دولت آن خداوند | ز بهر دلت آمدی بر خم ازو دوش
تو در عالم نمی‌گنجی بجو با | مرا هر گز نگاه کنج درد دوش
خداوندان نصیحت می‌کنندش | که سعدی چون دل بیهوده گوش

دگر گر بچوگان سر زلف کش
دل ما سر کز تو خواهی کنی

رها می‌کند ایام در کنارش | که داد خود بستانم ز بوسه دو کش
بدان گمند که بر روی ... | بران عجب که ... بچشم ...
و گر ... دل ... | که ... دل ... شکنش
غلام ... آن ... که در ... | بر ... لطافت چو جامه در بر ...

[illegible]

آن سیب که زنخدان شکر بار | امشب که گذشت خواب از چشم
شهری همه شان سست | الا مجران خواب از چشم
زنجیر ... رفته بر دوست | از حلقه عارضان ... چشم
آتش که ز جگر ... | کاین دیگر ... چشم
بلبل چو ... داده | ... کند ز ... چشم
از خواجه ... | ... چشم
کز تو ... زلف | از ... چشم

سعدی ... روز ... گوهر
بیگر ... خود ... گوهر

زنهار از دهان خندانش | وز آتش لعل و آب دندانش
گر آن ... کان ... پرواز | شهر ... بستانش
با غبان ... این رفتار | سرو ... کند ... ستانش
در ... بهشت ... | همه خادم ... غلامانش
چا ... سلطان | ... لاله ... خندانش
چند ... بر این ... | ... آب حیوانش

[illegible]

[illegible]

حیف بود مردن بی عاشقی
سر که نه در پای عزیزان بود
سعدی اگر [illegible]

آنکس [illegible] داری [illegible]
بار گرانیست کشیدن [illegible]
[illegible]

هر که دمی [illegible]
[illegible]

گر [illegible] لطف و درشتی
[illegible]
[illegible] غم [illegible]
مرغ [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] دعا گویم اگر [illegible]
[illegible]

[illegible] بنده [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
اگر [illegible]

[illegible]

صورت [illegible] سعدی
چند که بر [illegible] کمند

گر به [illegible]
[illegible]

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که [illegible]
[illegible]
این [illegible]
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
[illegible]
همه سلطنت [illegible] گدای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو برآرام دل خویش رسیدی سعدی
می‌خور و غم مخور [illegible]
ای که گفتی [illegible]
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

[illegible]

[illegible]

بیشتر ز دل بجز جانان بود	تا فدا کردی سر بر درش
عاشقی صادق ز دو عالم گذشت	گر به خنجر برزند [illegible]
کس نبرد ام جان [illegible]	گر زند اول بجان [illegible]
خانه [illegible] سنگر [illegible]	هر که سر بیند [illegible]
[illegible]	گر برود [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز عقل ار نشینی بزرگی [illegible]	گرت زیرکی باید [illegible] خاک [illegible] عاقل
مرا [illegible] سیم و زر [illegible] می‌خورید	[illegible]
عجایب [illegible] خلاف [illegible]	اگر با [illegible] بنشینی [illegible] عاقل

درین معنی [illegible]
که هر چه از جان برود [illegible]

مرا شنیده‌ام [illegible] مشغول	مرا از این چه که [illegible] قبول
نه دست [illegible]	نه احتمال [illegible] اختیار [illegible]
مرا دلم [illegible]	بر [illegible] عزول
[illegible] گر چه جای [illegible]	هزار جان عزیز [illegible] ملول
مرا [illegible] خود [illegible]	که عشق [illegible] گران بود [illegible] علوم و جهول
[illegible]	[illegible] الکذب [illegible]
ز دست [illegible] کتاب [illegible]	[illegible] مشغول
[illegible]	حکیم [illegible] که خدا [illegible]
حدیث عشق [illegible] آموخت	[illegible] مخبول
امیر [illegible] خویش [illegible]	[illegible] برانی [illegible] معلول

[illegible]

خداوند [illegible] بخشنده [illegible]	که چندین [illegible] امید [illegible]
[illegible]	[illegible]
خدایا اگر [illegible]	[illegible]
مرا [illegible] اگر [illegible] بخشی	و گر نه [illegible]
ز [illegible] خاک [illegible]	چگونه [illegible] این نعمت [illegible]
ز بخشیدن [illegible]	و گر نه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
خداوند [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] حضرت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

از غایت تشنگی ... | در حلق ... لم
بیچاره بر اوست آدم ... | چشم ... لم
از جور تو ام بر تو آیم | ... لم

چشم ز دوست ...
... جفای هجران ...

... چو ... پریشان بودم | ... صورت جان بودم
... ز ... | ... هجران بودم
... | ... بودم
... | ... هجران بودم
... | ... بودم
... | ... بودم

... | ... بودم

... | ...
... | ...

[illegible]

دلم ... چشم ... | دگر ...
... | ...
... | ...
... | ... رسیده ام
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

... | ...

[illegible]

آنکس که مرا بباغ بگذارد — با روی تو [illegible] زندانم

[illegible] — [illegible] چندانم

[illegible] قبولم کن — روزی دو دگر [illegible] سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی — مشغول بکرده‌ای ز گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم — از یاد برفت سرو و بستانم

آن در [illegible] — از دیده چو [illegible] مرجانم

[illegible]

از در درآمدی و من از خود بدر شدم — گویی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق — ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم

دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست — چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم — از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت — کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

[illegible]

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم

روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار — دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب — در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب — نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمی‌رویم دوان در قفای کس — آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند — چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند — که من از آشنای درگاهم

[illegible] — گر [illegible] کاهم

دیدم این پنجروزه [illegible] — [illegible] پناهم

[illegible]

اگرم چو موی ... تن ... | چو خورشید ... [illegible]

... که ... سبوی ... [illegible]
کرکمان ... روی ... [illegible]

بتو گر نظر حرام است بسی گناه دارم	چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی است بر من که ضرورت است بردن	نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه قرار زخم خوردن	نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت	نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
چه زنم به این گونه قدمی صلاح [illegible]	نه عجب اگر [illegible] دارم
بسم از [illegible] و صبوح و چنگ و نی	چه تبرک است [illegible] دارم
چو شب است [illegible] برآه	که دگر نه [illegible] دارم
[illegible] دندان [illegible]	که غیر این صباح [illegible] دارم

نه که روی ... [illegible]
کرکمان ... [illegible]

[illegible]	زخم ... [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

قلب روی اندوده [illegible]	خاصی [illegible] که از آتش [illegible] سلیم
عیب ار پیچه پوشیده است [illegible]	[illegible] پوشیده است بیننده حکیم
نفس پروردن خلاف [illegible]	عقل [illegible] و صبر [illegible] حکیم
راه او [illegible] گفتم [illegible]	گاهی گنه کاران امید عفو [illegible] رحیم
گر بود [illegible] خداوند [illegible]	در بخشش [illegible]
گرچه شیطان رجیم [illegible]	[illegible] امید [illegible] الرحیم
آنکه روزی داد و جان بخشید [illegible]	هم ببخشد [illegible] استخوان [illegible]

سعدیا بسیار گفتی [illegible]
وقت عذر است [illegible] استغفر الله العظیم

برخیز تا [illegible] عهد [illegible] وفا کنیم	تقصیر [illegible] ادا کنیم
[illegible]	دیگر [illegible] کنیم
[illegible]	تا [illegible] کنیم
[illegible]	[illegible] کنیم
[illegible]	[illegible] کنیم
چند [illegible]	[illegible] کنیم

[illegible]

چو بلبل سحری برگرفت نغمه به بام / ز تو به خانه نشستن تا آمدم بر بام
نگه کنم که بلندم ز پیش رایت خورشید / که می‌برد به افق پرچم سیاه ظلام
بیا که روز برآمد چو از دو راج [illegible] / بر آفتاب نشینیم یک سیاه و شام
دلم بجوش گرفت و جان به درد آمد / درآمد از در من آن دل فزای دلارام
سرم هنوز چنان مست بوی گل کز شب / که بوی عنبر و گل خود نمی‌رود ز مشام
اگر ز دست تو ریحانه [illegible] هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقرر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است / درون [illegible] به دست [illegible]
چهار چیز [illegible] و شکر و عنب / که در بهشت بود هر که می‌خورد مدام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تو را / که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام

[illegible]

تو هم به ناز آمدی تا چاره کام / اگر به ناز آمدی رخت بنده ام
گر آزادم و هی [illegible] / بر آسمانه روان هستند ام
سری دارم [illegible] خاک پا / گر آرمیش [illegible] دور کنم

اگر در درج سعدی [illegible] / عجب این [illegible]

چشم کز بر آستینم چشم حسود می‌کنم / شکر خدا اگر به نشاط دیده بختم دو چشم
هر کرم این گمان بنده باز که پیش کنم / [illegible] این نی [illegible] کاین منم
[illegible] / کاین بر لطف [illegible] دو چشم
[illegible] / [illegible] که بشکنم
گر بر ز [illegible] غم [illegible] / [illegible] شوق [illegible] است دردم
[illegible] / کاین [illegible] مستی [illegible]
چشم از این [illegible] / عشق [illegible]
خلقی [illegible] / [illegible]
چند [illegible] آستین [illegible] / [illegible] دانم
بشنوم که سعدی [illegible] / گر زوم [illegible]

گر خفته‌ایم پس آن روز که برآید | روز قیامت که چو از خاک نشستیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که دراو مرد خدا گل نسرشتند | نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگیم از پس دیوار صیامت | چندان که دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ بر این کنگره تا کی ترانی | یک روز ببینی که بر این کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نپرسیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه بپندار | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی گر از روز قلم زرکان
یک حرف نه بخشند که ما کم کشتیم

درویش در صحرای وحدت لاف خاموشی زدیم | خیمه بر بالای منظور السما بنمودیم
خرقه پوشان صوامع را دو تا جامه گرفتیم | چیره بر قدر گوی وحدت لاف یکتایی زدیم
عقل کل را آگهی از ذره‌ای دفا | بلکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدیم

بکام دشمنم ای دوست تا به کی داری | نزار از بسکه چو آینه خون دل نوشیدم
مرا که هیچ برای خلاف شد روزی | هنوز با همه عیب جان و دل بخریدم
بخاک پای تو گفتم که تا ز دوست کرم | ز دوستان مجازی چو دشمن بگزیدم
قسم بروی تو گفتم از آن شب برقی | جواب با تو ندیدم که روی در کشیدم
ترا بچشم خود ایدم که خاک پای ترا | مرا ببینی و چون از سر انداز کردیدم
چنین بگو به بیرون ز حسرت ره با | ز بس که خون دل خوردم چو ... بودم
شکر که حور ... و دیگر ... | ز این سعادت ... ام چشم ... م
مراد است که دعوی کنم بصدق الله | که هر چه در همه عالم بدست ... شیدم

نبال ... گوشه سعدی
شراب ... چادر کنم ...

دل بیش نی دیده بیابر دگرست | بخشم ... که ... بستم
دوزی بیداریم ... از این ... | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم ... شد | از خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که کردی بنگر عهد و ... | بگسستی و من بر سر پیمان درستم
... خبری ... | از ... دشمن نه که از ... بستم

هر گه که در مجلس شمع تو پروانه ایم [illegible]

[illegible] / [illegible] دیوانه ایم

گرچه ایشان در صلاح و ما [illegible] / [illegible] در عالم افسانه ایم

[illegible] / [illegible] بیگانه ایم

[illegible] / [illegible] دردانه ایم

[illegible] / [illegible] ایم

از پای آن حرم [illegible] / [illegible] ایم

بس بیا کز [illegible]

[illegible]

[illegible] نشین ای غلام / [illegible] ام

مطرب [illegible] / [illegible] ام

بلبل بستان [illegible] / [illegible] ام

[illegible] خانه و هر چه [illegible] / هر چه [illegible] ام

[illegible] / [illegible] ام

هر که [illegible] زلف [illegible] / [illegible] ام

[illegible] / [illegible] آرم

[illegible] / [illegible]

چه روز [illegible] / [illegible] آرم

[illegible] / چه گردد آن که به هجران [illegible] آوارم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گفتارم

اگر تو [illegible] / [illegible] ارم

[illegible]

[illegible] ارم

[illegible] / [illegible] شم

[illegible] / [illegible] شم

[illegible] / [illegible] شم

[illegible] / [illegible] شم

[illegible] / [illegible] شم

گر در خط رخ چو هست مشکین نگرم | تحقیق ز لطف خط او مشکین نگرم
تا گرد و بر روی تو چون ماه اثر کی | هر زمان صورت خط او مشکین نگرم
زنگار ز مشکین بنگار نشستی | زلف تو بجای زنگ ز مشکین نگرم
از گرد تو ز روی تو مشکین خیزد | زنگار من سر گشته ز مشکین نگرم
از زلف تو ظلمات و بدست حیات | در پای تو سر زلف سیه مشکین نگرم

در عشق تو در زلف سیه ما شوریدیم
هر دم ز دلی حسرت ...

گر من ز محبتت بمیرم | دامن ز نقاب تو نگیرم
از دیگر و از عزلت گزیرم | از صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان | درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد | در هجر تو جان همی سپارم
ای مجتهد از جوان چه خواهی | من ترک نمی کنم که پیرم
بگذر که نگار ابرو است | بسیار مکن که زن نگیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم

ما چنین گم سر زلف دلکش ... | ما مبارک طلعتی که سر ... قیامم
هر دو ابرو بر گرد ... زجاجی | ما چشم ز زلف تو بر آتش و آب
تا دل از آن تو شد دیده بر آورد | هر چه از آن تو شد بر همه عالم
گوش دلم بر در است تا که چه آید خبر | گوش ... هردم بر در ... تا که چه پیغام
دعوت ... ز ایمیج ... نشد فروغ | مجلس ... دوست را ... باز نظام
در همه عمر شبی با خبر از درد ما | تا شب درد ... روز بر آید ... دام
با غمش ... در همه عالم خوشیم | گر کند التفات ... بدهد ... جرام
وای خبر از ... عالم ... | گر ... بند ... در ... غلام
لیکه ... عاشق دیده ... | شاه ... گر ... کرام
گو ... ای ... سر ... | ... جان ... کام

سعدی اگر طالب راه دو زیج ...
یا ... جان ... سر ...

هر ... که دوری ... گفتم | هم ... شد ... که ... فرم
هر کز ... نشستم ... | گر ... که بروی تو ...
هیچ ... که ... | گو ... که ...

[illegible]

دیر پرده راز نهان بن	چندین که نوشته ریحانیم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو به ناز در [illegible]
جوری که تو میکنی در اسلام	در رفت کافری ندیدم

سعدی تو مرد خانقاهی
من شیخ و قلندری ندیدم

من بی تو نه مرد چنین بودم	آنگه شدم و مردمی ازدحام
دیدم دل خاص و عام بردی	من نیز دلا دری نهادم
در حلقه کارزار فتادم	آن شیوه که حلقه بر ببستم
انگشت نمای خلق گشتم	وانگشت بهیچ بر ننهادم
عیب دگران کنیم این بار	کامروز حدیث خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد	فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز	کاول بتو چشم برگشادم
گر سر برود دریغ نبود	هرگه آید و نیست دیر و دودم
امروز چنانم از محبت	کاتش بفلک رسانده دودم
وز دور که سر برآرم	مشتاق تو چنانکه بودم

چه دردمندی که گل شد در باغ	اگر چیزی بگوید عیب نه ام
بپیش چشم از آنجت باز دارم	که بیمار عشق ضعیف در انجامم
ز عشق آن روحی در شهر و در ا	چه تا شرح آن هم بنویسانم
سخن دارم از درد و داغ	ولیکن در حضورت بی زبانم
کریم آنگه بگوید دشمن و دوست	که هر شب پستر روانم
که سعدی مراد خویش یافت	اگر تو سنگدل مرد جانم
اگر زاهد و مسکین بر آنم	که از چشم براند بر انم
که تا شمشم خیالت می پرستم	وگر رفتم سلامت می رسانم

در خودبینی و معذرت

ما در خلوت به روی خلق ببستیم	از همه بازآمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم	وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند	شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازیم	ملک پری پیکری گزیدیم و رستیم
شکر نعمت بهر حرفی که بردیم	دامن دولت بهر مقام نبستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خاریم	در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

در رنگ ابر بچه‌ای نگار گشت [illegible] | تو رنگ نیشی چو ابر بچه بنگاریم
چون نافهٔ آهو خوشم [illegible] | برف در بر آفاق بوی مشک بیزیم

هر چار و زبان [illegible]
چه حاجت [illegible]

ما دیده [illegible] چشم از خواب انگیخته‌ایم | سایه [illegible] در خواب انگیخته‌ایم
گر [illegible] می‌کنی | دل [illegible] انگیخته‌ایم
[illegible] | [illegible] انگیخته‌ایم
عارف از رقص و صوت [illegible] | شاهد [illegible] انگیخته‌ایم
[illegible] | [illegible] انگیخته‌ایم
سحرا پرهیزکاران خود پرستی می‌کنند | ما دل در گردن [illegible] خواب انگیخته‌ایم

[illegible]
[illegible] انگیخته‌ایم

ای همه چشم و [illegible] هستیم | چشم بر روی تو [illegible] هستیم
روی [illegible] که بهشتی [illegible] | هر که [illegible] هستیم
حور [illegible] گفتم اگر [illegible] | ترک ادب رفت [illegible] هستیم

[illegible] جانم | چه [illegible] رفت [illegible]
ای راحت [illegible] وجودم | [illegible] خاطر پریشانم
گر بنده [illegible] | تا دست [illegible] دامانم
آنکس که مرا به باغ بخواند | [illegible]
این طرفه که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان [illegible] | مشغول [illegible] گلستانم
[illegible] | [illegible] بستانم
[illegible] | [illegible] مرجانم

گویند [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | چندی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

هرچه شایسته‌ام گر ز تو خواهم روا[ست]
کرم ار هم تو بخشی بسزاوار کدام

گرچه دورم که بوصف تو رسم ز نکو[ئی]
تا درین راه بمیرم که ... کدام

خاک باد آن سر کز کش تو سر پیچد
کز نشاید که ز فرمان تو ... کدام

در آن نفس که بمیرم در آرزوی ...
برین امید دهم جان که خاک کوی ...

بروز صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی ...

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بروی تو دارم غلام روی ...

بخاک بحرم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عاقبت آگه ببوی موی ...

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بکوی ...

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی ...

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی ...

نه دست زیر سر دارم
نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید
از گردش روزگار دارم

ور دل ز غمت ازو کنم خونینه
گر یک دل دیگر هزار دارم

[illegible]

همه عالم گر این صورت ببیند
چنان سوزم که جانانم ببیند

مرا گر دل دهی در جان نشاند
نه بیرون رود سعدی جان ...

کس این معنی نخواهد کرد باور
... ... احوال معلوم

علامات لازم است و بنده دارم
... ... سموم

چراغی ... آتش ...
همی ... ... نگه ... نسوزم

...که در عشق ... میسوزم
... ... رخ ... یار

... ... میسوزم
... ... میسوزم

... گرچه ... ... گفت
... ... میسوزم

... ... که ... ... دم
... ... میسوزم

... ... ان ... دوزخ
... ... کارم ازان میسوزم

سعدیا ... ... گر ... کنم
کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
... ... که بگویم حدیث عشق ...

همی برآیدم از دل ... ...
... ... سر ... ... و چهره زردم

[illegible]

[illegible]

کس نیابد به لب آن پاسخ که تو بر بندی | که به فغان نفس بر ده از شیرازم

چند گفتند که سعدی تو سخن بازدهی
گفتم ار ز دوست شنیدیم که نگویم بازم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم | گرم در آتش سوزان نهند غم نخورم
چرا لباس برانداز که باکی نیست | که ستیزه به کواکب که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز | تویی برابر من یا خیال در نظرم
تویی که شکر در کنار و من چون عود | گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی نگرم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود | و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد | بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

[illegible]

درد دل عاشق است هر روز | بگداز و بسوز و دیده خون کن
این قصه به عقل نگذارد | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و درست مهر در بند | بنشین و قبای بسته وا کن
از ما که دلی که می‌نپیچد | وز ما به نگاه آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش به فراق مبتلا کن
خنجر که بریز و دل بیازار | دشنام که می‌دهی دعا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است | تن در ده و چشم بر قضا کن

گر چاره نبود و شکایت از کس
زنهار همه روزه گو خدا کن

ای کودک خوبروی حیران | در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که گردد | سرو و زنخ تو دستگیر چوگان
ور کشته گاه دمی را | خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و از همه کس | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا به سر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
با این فراق پایدار | وز امید نمیده و پایان

[illegible]

ولہ ایضاً

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندان که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

[illegible]

[illegible]

در دل زلف تو شب کار دم زلف و قفا	کی ازان به توان دید چشم جو کاهی
انچه از نرگس مخمور تو در چشم من است	برنگیرد ز گل لاله در نگارستان

سوی جسم تو بهره ز مه و ... [illegible]
چه ره کار ز تو جان ز دل دان [illegible]

در وصف تا بر که چو شیرین دهن است	اینکه رو ز لب و دندان ...
عارض شان گشته روی ...	لاله توان گفت که ...
در سر و ... و ... تحقیقت	...
هرگز نبود جسم ... حسن ...	کو تا ... که در ...
خال است بر آن صفحه سیمین ...	...
انچه ...	در چشم تو ...
گفتم که دل از چنبر زلف ...	...
هر کو که ... از روی و صل ...	...
مردی که ز ...	در کوی ...
...	...
...	...

[illegible]

...	...
...	...
شاهد آیینه است ...	...

سوی ... سیمین ...
گر چه ... [illegible]

چو ...	دل ...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
اگر این ...	...
... عالم ...	...

[illegible]

[illegible]

برای دشمنان نان می‌پزیدند [illegible]

[illegible] چسپان

[illegible]

که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گرفتن

[illegible]

[illegible]

هر که شب شمع وار در [illegible]	که برآرد [illegible] گشتن [illegible]

خبر از دوست [illegible]
چاره سعدی [illegible]

هرگز آرام [illegible] در ره او جستن	فرقت او [illegible] تا خفتن
کرده ام [illegible]	[illegible] کشتی [illegible] خفتن
گر [illegible]	چاره [illegible] خفتن
[illegible] اگر [illegible]	دل که [illegible] خفتن
[illegible]	[illegible] خفتن
هر که چنین [illegible] چو سعدی [illegible]	[illegible] خفتن

ای گل اندام [illegible]
چاره [illegible]

تخته [illegible] بستان	صبح [illegible]
گر [illegible] دل [illegible]	روی [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

شرم [illegible]	هر [illegible]
در [illegible] سعدی [illegible]	گر [illegible] داشتی [illegible]

گر [illegible]
[illegible]

نه [illegible] دل [illegible]	چه در دل داشتی [illegible] شکستن
بیا [illegible] وصل [illegible]	خطا کردی [illegible] جستن
دگر [illegible]	[illegible] عهد بستن
اگر [illegible]	[illegible] نشستن
ولیکن صبر [illegible]	[illegible] رستن
کسی [illegible] کریم [illegible]	[illegible] شکستن
کرم [illegible]	[illegible] شکستن
[illegible] سعدی [illegible]	[illegible] بستن

گر [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]

[illegible]

دامن او در دست من روز قیامت افتد | عمر بشد بیهوده در سر گفتگوی او
من که بیدار و دوام او بیاد خویشتن | گر زنده ... بیدم ... او

سعدیا گر ... سنگ ... / روز بخت ... سر بر کوی او

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
در سر دویده ای که کمر بسته بر میان | یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل | مه پیش روی او چو ستاره به پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل | با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند از او حذر کن و راه گریز گیر | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر ز چشم ... دل ... | ... رفت و دل ... نگاه
دل خود ... گر ... | جان عزیز ... کجا
ای ... که بر خاک ... | ... دیده ... که خاک راه
حیف است ... | وان سینه سپید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند | آه از ... که چه ... باد
شهری ... گفتگوی تو ... | شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

حاکم بر ... دوستان ... | ... توان ...

... بهشت ... / ... سعدی ... دوستان ...

ای ... که ... دیده | این بار ... دیده
... | ... دریده
... | ... رنجیده
در خواب ... | ... کرده
بس ... | ... پریده
مرغ دل ... | ... دیده
... | ... رسیده
... | ... کشیده
... | ... شنیده

روی ... گرد ... / گرد ... دوست

مهر از ... مشرق ... صبح ... | ای ساقی ... خانه

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم
همچنین پرده دارم که بنوازی باز

هیچ شک نیست که پیراهن [illegible]
که مرا در پی عشقت چه بپردازی باز

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
مطرب از بلبل عاشق بنوا سازی باز

گوش بر زمزمه مطرب کنم و بلبل گو
که گرو برد ز انفاس سعدی شیرازی باز

ای که بر دوستان همی گذری
آنچه [illegible] دلبری

آخر از کوی عشق باز آییم
تو خوش [illegible] نگری

همچو [illegible] نظر نمی آید
تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل به کس ندهم
هر دو از عاشقی و بی خبری

حلقه گرد خویشتن بکشم
تا نیاید درون چو پری

وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی سر کشیده جلوه گری

صبر بلبل شنیده ای هرگز
چون بخندد شکوفه سحری

پرده داری برآشفت [illegible]
بشکند غلغل [illegible] پرده داری

چه خوری دانه ای پسر غم عشق
تا غم خویش از جهان نخوری

رایگان است گفتنش با من
گر به بیداد خون [illegible]

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
پیغام دوستان بگزاری بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که به جان اند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
یک روز نگذرد که تو صد بار بگذری

دانی چه میرود به سر از دست من تو
از خود به پای خویش [illegible] دلبری

با دل بودی چو دل [illegible]
با مهر خویشتن ز دل [illegible] بری

آخر دو ورد [illegible]
جز [illegible] چنین [illegible]

سعدی [illegible] که دم [illegible]
دعوی [illegible]

ای [illegible] دلم [illegible]
[illegible] که در میان [illegible]

[illegible] گر بندم
[illegible] که غلام خویشتن خوانا

بر خوان [illegible]
[illegible] این [illegible]

بر [illegible] که [illegible]
[illegible] پروانه [illegible]

هم در پناه لطف تو خواهم که ایمنی | فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
ورنه پناه گرد از تو شکایت کجا برم | هم بر تو گر ز دست تو کردم شکایتی

سعدی نهفته چند بود سر عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

اگر کلاه نگینی ز رخ براندازی | کمند در قد عاشقان براندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
ترا چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسر و باغ نشاید که گل بپردازی
کدام باغ چو رخسار تو بگل دارد | کدام سرو کند با قد تو سرافرازی
بخط و خال و بناگوش اگر نگه نکنی | نظر ز پای فرو دار تا ز خود بپسندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا | که با کلاه ز حیرت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران چه ساز زمزمه ساز | نبات لعل شکرستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

حکم آن نیست که گرش بکنم ولیکن | عهد وفای یار شکستن نه کار تست
این عشق را ز دل نتوانم که بر کنم | با که چه ایم و تو پاکیزه دامنی
از هم بگمان مبر که بپایه خلاف رفت | گر نقش تو ز جهان بپرستمی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | بیگانه چرخ را سپری یا آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج چه نیست که با ما درافکنی

سعدی چو روی یار نگارستان
با نخست او ران بضرورت فرودی

اگر زچهره برآن زلف و رخ چو پیرهنی | بهنگ بهره ما جدا لان چگوئی
غلام حلقه سیمین گوشوار تو ام | که پادشاه و غلامان حلقه در گوشی
نه حلقه بگوش بکار نیست باز آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می نکنی | بحمد الله دوام نه یادی پیر فراموشی
چنان براند طبیب نرود دل | نشسته و دگران پیر مرم دراز خوشی
چه نیکوست که با تو در نخسند | مرانه ز هره گفتن نه وقت خاموشی
رقیب نیست نه جای حاضر نیست | که طبع از همه بیشتر و تو شیرفروشی
تر است بگفتم ای نسیم صبا | بگوی تا نه هر که گل بکار رود چه وشی

آن برزگر ... | از ... و جوانا

ای حسن چه داری در فراخلاق ز تا | ... از اوصاف رخ و روی ز تا
از بوی تو در تاب شد آهوی مشکین | گر باز گشاید از شکن زلف تو باد
بر دیده ... هجران خاب ... | ترسی که ببینند خیال تو بخواب
از خنده شیرین شکران دهانت | خسرو ببرد و از دل چو تلخ خورده ...
از غمزه زلیخا بهد شکر عشاق | یوسف صفت از چهره برانداز نقاب
... روی تو آرام جنت فردوس نیاید | کاین نشئه ... از ... برد ...
مقتول تو را گر آب زند بر رخ | با روی تو در دوزخش ...
ای ... گرم ... | آتش ... موسم ...
در هر نگه دگران چشم ... | گر ... این ...
آب ... ببرد ... | چون آتش ... که ...

یاران همه با ... | هر کس ...

این چه رفتار است ... | ...

گر از تیغ است ... | کجاست ... بوستانی
همین ... شد از ... | اگر بخشش ... سانی
تا به ... | چه ... شد ... نکانی
بگذار ... زین ... | اگر ...
چنان ... | که ... از کار روان ...
دست ... جان ... | که ...
صدف ... | که ... حاجب ... جهانی

به همه عمر ... | که ...

گیرد ... | ...
گر شهوت ... | ...
... | ...
... شهوت ... | ...
خواهی که ... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی | دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت‌گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

به زیورها بیارایند وقتی خوب‌رویان را | تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فروبسته‌ست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی | که همچون آفتاب از جام و روزن در [illegible]

تو صاحب‌منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی | تو خواب‌آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی که [illegible] | [illegible]

دعاها گر نمی‌گویم به دشنامی عزیزم کن | که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش | مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن | مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

[illegible] | [illegible]

گل بوستان [illegible] | [illegible] که دل سیاه داری

[illegible] | [illegible] داری

ز کمال حسن باشد [illegible] شیرین | [illegible] داری

[illegible] | نه چنان لطیف [illegible] داری

[illegible] سعدی [illegible] | همه شب [illegible]

تو گرامی [illegible] که چنین [illegible] | خون عشاق حلال است [illegible]

[illegible] | [illegible]

فتنه‌انگیزی [illegible] | [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] شیرین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بنشین [illegible] ای فتنه [illegible] | [illegible]

بوالعجب دارم ازین [illegible] | [illegible]

[illegible] میدان [illegible] | [illegible]

[illegible] | مرغ زیرک [illegible]

چه بود آن قصر سعادت چنان [illegible] / تشنه‌اند کبر [illegible] عنبر بوی

بنگر آن زانج کراست بر سر / بر [illegible] آن [illegible] عقوبت برای

[illegible]

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی / چونکه به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی

ای که نیاز بنده را صورت حال [illegible] / عشق حقیقت است اگر حمل مجاز می‌کنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر [illegible] عیب ایاز می‌کنی

پیش [illegible] گر رود [illegible] / قبله اهل [illegible] نماز می‌کنی

دی به [illegible] گفتمش [illegible] راحت [illegible] / گفت علاج [illegible] دراز می‌کنی

گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر مزم / گفت خوری اگر پزم قند دراز می‌کنی

سعدی خوش سخن [illegible] / سعدیا [illegible] دراز می‌کنی

چه باز بر دولت آمد که مهر بر کندی / [illegible] ز نعل پیکندی

زهد [illegible] میان [illegible] / هنوز وقت [illegible] پیوندی

[illegible] بیش [illegible] اگر [illegible] / دگر [illegible] کوی [illegible] بلندی

[illegible] / که [illegible] اگر [illegible] بندی

[illegible] حجب [illegible] / [illegible] صورت [illegible] کاری

هر [illegible] که چنین [illegible] / [illegible] سعدی [illegible] کاری

[illegible] گل [illegible] / [illegible] پساکاری

چه روزها [illegible] / گواهی [illegible] صورت [illegible] پیداها

نگارینا [illegible] / ز [illegible] شیداها

و گر [illegible] / که [illegible] پنهانها

و گر [illegible] / که [illegible] صورت [illegible] پیداها

[illegible] / [illegible] ها

[illegible] / [illegible] تنها

[illegible] / [illegible] ها

[illegible] سعدی [illegible] / [illegible]

خوش است [illegible] بهشت [illegible] کردی / اگر [illegible] کردی

[illegible] / [illegible] کردی

خسروا گر عهد تو درنیابی / دل نبود آدمی که از شیر پرهیزی
گر دری از فضل بستندم بری / بر تو نبستندم که تو عذری

سعدیا گر کشته شود در وفا / زنده شود گر بر سر کوه

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی / کش یار ز چشم آمد و از کنگره بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت / و امروز همه روز تمنای سلامی
آیا بود که گل بشکفد و بلبل برآید / خوش بود دریغ که گذرد ما
از هم نفسان صبر و جدایی که نرانم / تلخ است فراق و دل تلخ نه کامی
در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد / خو کرده صحبت که برافتد ز مقامی
با دوست حرام است جهان دیدن و رفتن / فردا که نشستن بنشینم بنظامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح / کز زلف تو دل بیرد سر از حد جامی
آنجا که تو باشی نفسی بود خاری / الا بکرم پیش بنه لطف نکامی
زان عین که دیدی از آن پیش بیش / جانا بر ما آمد از حسرت کامی
سعدی نخود است چو گویی برهایی / هرگز نبرد راحت قصه بجامی

و له ایضاً

دور از نگاه سیم کرد که سبکی / وز ته ببند سیم کرد از شیر برکی
هر چه کنی تو حقی عالم و در نمیکنی / پیش که در دوری مرم از آن که چشم دوری
بنده اگر بمیرد و در طلب کار دوست / تا زنده تا باقی در حق بنده زان سری
گفتم اگر بهشت بود و اشم نشود / میرد ای رغبت به اغیار دگری
جان برهند در زمان زنده شود حقیقت / گر مشتی دلدار زان پرکشتی بگرری

سعدیا گر زهاک تو هر روز جهان / تا زلیمن جوش سر دار گرمی جو

در نه چه گفت مدان که بیحدی / تو خود چه آدمی که از عشق بی‌خبری
دانش نیز تحریر در حالت و طرب / گر در دست تو کلیج جادوی
هر گز نبود از نظر با خویشتن کمر / پسندیده من قصه گر نزد ما بیمری
از آنکه در نظم خوب آمدی صحنا / هر جا که ستم گر تری که در نظری
دیگر نظر کنم با لای سرو و چمن / دیگر صف کنم بالای لنگک دری
لنگ انجمن و در زدو سرو انجمن بچه / طاووس و ارنه بر سر خبر جلوه گری
هر که که بیگند دی دیم بر و شبکرم / گر جستن است خو در کس نبیکری
بازی نگم گرم بر خاک گفته / کاقده که بد دیگر بر خاک گذری

دو چشم مست تو بر دور نرگس مستی	دگر و فتنه بر پری رکاب و بیداری
ز باده تو چه نرگس کند بدو مهری	سپهر با تو چه پهلو زند به غداری
شکوفه مست شوخی و دو لب را لخت	بروی سینه و بیت کرده غمخواری
چو گل لطیف و بلکه چو سیب و باشی	چو زر عزیز و ما نو بر ز عیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و دلکش	بخیر کشتن شها چه چپ و طراری
دلم ربود و جان سپردم عیب	که هست راحت درویش در بیکاری
گرا قد تو شکر دی برد جو کشته عشق	بخور کوی که در چشم مرده جان آری
چو بت ز کعبه کرفت در زمین [illegible]	ببین فتنه روی جان فرخاری
هزار با سر پا و دشمنت کر چو چوب	اگر چه رخ دهی در تنعم شکاری
دهان پر شکر را مثل نقطه زند	که روی چین قدرت تو نبت پرکاری

زلفی کری لطف تو بعه مروز
بجو بر دی و بعه دی بکو بکند کاری

دو تا چنان برارد با خط زر کانا	دو دوم بسر بر اندرین انس نهانا
اشتر که غنچه ترش بر لطف خود فا	بسا بدش کشیدن بری بنا وانا

بنشین که خون دل بر خوارت درد	برخیز که بر خیز ودسر باکردشنی
گر بنده خود خواندی ا قسیم بلطف نا	ور روی بکردانی افسیم بکیسی
کس عیب بیار و کف اگر اکر تو نیکی	کس رو شرانه کرد از اکر تو زیبی

عشق از شیر بت روزی بنده عوض
دنیا و خیال بی کنشه راست شوخ تو زیبی

روی برپوش ای قمر خا نکا	تا نکشد عقل مردیا نکا
بر اعجب های خیال زیب	چشم خود مشکل و دورا نکا
با تو تابش بکدام ابروی	با کر برم بکه برد انکا
با زبر انجمن تو آرزوی	وز همه کرد وحشت و دیوانکا

با بر و خانه سعدی چول
با بر و دل عجب بیکا

جور بر جرم می رسد و دو بری	دو ز برم بی کسند زور آوری
بخصمی بکشم کر جو را و	سر شد به رفت مپیش آوری
عقل بچاره است فتنه آن عشق	چه بسلند بر است که فری
بارها کردیم کرم تر تر عشق	با که بر من بخشد خاطری

[illegible]

بر در خدای ...	گر نوذ این ... که پادشه داوری

... دو عالم ... که کار ...
... که این پادشاهی

جز خدا ... زاهدی	کش چو شمع ... در دل آتش ...
... که با سپید روی ...	... زاهدی
... چو آب ...	غم ... که ... سری
...	... گفت ...
...	مهربان ... واحدی
...	... خلوت داوری
...	... زاهدی
... خوای ...	... قاهری

سعدیا ... کار ...
...

روی ...	چه ...
...	...

[illegible]

[illegible]

کام ... شیران که ... عشق	چنان ... که ...
... سعدی که ...	...

... ز سپاهان
... روی خوب ...

... دل ما ...	... سنگین دل ...
...	... لطف ...
...	... جفا ...
...	...
دوست ...	...

عمرها ...
سر ... گر ...

سرو ...	...
... داری که ...	...
هر که ...	...
... جان ...	... جان ...

[illegible]

دلا گر عاشقی میسوز و میساز — شها گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده بیرنگ بگذر — برین در سر بنه یا عیب او جوی
بداندیشان ملامت میکنندم — که تا چند احتمال یار بدخوی

محال است اینکه [illegible]
بگو با سعدی ای دشمن دگر گو

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش — خوش‌تر [illegible] ولیکن [illegible] دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی — [illegible] نباشد تو از بهشت کدامی
دیگر کسش نپسندد در بوستان خرامان — گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت — گر بنگرد [illegible] قرار نماند
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد — گر بشنود [illegible]
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌بدیلی — در عهد پادشاهی [illegible] دامی
[illegible] اسیری در دست [illegible] — خوشتر ز پادشاهی در خدمت غلامی
رنگی چو گفتم این شد [illegible] — با چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فرهاد را [illegible] ناگفته بسوزد — کامروز آتش عشق [illegible]

هم در آن گریستم [illegible] — بر در آن [illegible] پارسا
وگر [illegible] خطای [illegible] — کمی اگر [illegible] چاره ما

در چشم [illegible]
زیبا [illegible] لطیف باشد [illegible]

[illegible] — دست شکر چو تو در خنده [illegible] ما
و آن همه جلوه [illegible] — بار دیگر [illegible] ما
چند [illegible] — دیده بر دوز [illegible] ما
بر چنین خوب [illegible] — دل چنین [illegible] ما
گر تو [illegible] — چشم [illegible] ما
[illegible] — [illegible] ما
کس [illegible] — [illegible] ما
دیگران [illegible] — گر بدان [illegible] زلف و گل [illegible] ما
دست دارم [illegible] — حیف باشد که تو [illegible] ما
سعدیا [illegible] — همچنین [illegible] ما

هرگز نبرد نام تو جز با ادب عشق | امروز هم از روی تو در دادگستری
با خود نکنم جستن روی تو کس [illegible] | باشد که بتیغم زنی و بر دیگری
رویی که در روز روشن کرد گنه [illegible] | پرتو ده چنانکه شب تیره اختری
هر آدمی مباش که عبرت کند عشق | در دست مفلسی چو ببینند گوهری
روزی که برد دامن [illegible] | تا در رهت به هر قدمی بینهد سری

خواهم که بشکنم ز سر این [illegible]
در سینه بهر سرو غم نشتری

گفتم آهن دلا کم خندی | نرم‌ام همچو [illegible] دلبندی
دانکه از دیده برد دامن فرو | هر کرا گوش کشد و پندی
خاصه در آن که از ازل بوده است | با تو آمیزشی و پیوندی
بر لب کز دولت [illegible] بکنم | بخت تو زین [illegible] کندی
یک دم آخر حجاب کیو نم | تا بر آسایید از [illegible] سندی
همچنان پیر [illegible] در دهر | گر بیاور چون تو فرزندی
ریش فرهاد [illegible] | گر ز شیرین [illegible] پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه | تا گرت سایه بر من افکندی

خرم صبیح آنکه تو بر روی نظر کنی | فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
از درد بسته که بود در رکاب تو | خوش دلی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نیاز اختر دشتری به صبح | گیتی را اگر [illegible] همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه هما | [illegible] ازین کام [illegible] اگر کنی
ما را ز تو دستی [illegible] | چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
ما در رهت [illegible] | گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم [illegible] | [illegible] اگر [illegible] نظر کنی
[illegible] | [illegible] آب بحر تر کنی
گفتی که دیده [illegible] | آری کنی جور بر سر [illegible] کنی
شرط است سعدیا که بمیدان عشق | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ای عقل بهتر آنکه سپر بفکنی ز چنگ
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

من چه کردم [illegible] که دلم بشکنی | [illegible] بر سر کنی
دل و جانم بتو مشغول و نظر از چپ و راست | [illegible]
دیگران [illegible] | [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible]

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان / که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان / این توانم که بیایم به محلت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت / همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و تماشاست و تفرج دلیکن / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن / تا که همسایه نگوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد / که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده / نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

مبارک‌تر شبی باشد که با منظور بنشینی / ز نزدیک ببینندت گر از دور بنشینی

بلا گر بوی زلفت که فریاد از تو برخیزد / اگر خواهی چنین پروانه گرد شمع بنشینی

[illegible] / ندیدم آن شب که بر نور دو محمور بنشینی

[illegible] / نه آن ساعت که هشیاری که مخمور بنشینی

[illegible]

چند توان بی‌نسیم آب به آتش زدن / [illegible] رنگ ربیع آتشی

ای که [illegible] / [illegible] آن قدح آتشی

[illegible] عشق [illegible] سعدیا / [illegible] آتشی

[illegible]

بپرسی از فرقم چشم [illegible] کردی / که چشم خود و افسر می‌کردی

چه نیکو روی [illegible] / غمت خوردند و دیگر اغم نخوردی

چرا بازآی ای معشوق [illegible] / [illegible] در شب بدی

غنیمت می‌شمردم بیگناهی / که برگ گل در غنچه پژمرده کردی

نپندارم که از [illegible] / حرارت باز نشنیدی به سردی

دگر با رقیبان چاره [illegible] / گر ایشان همچو خار [illegible]

دگر با من نگویی حال دل کی / که چون بلبل دیوانه گردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی / بیا [illegible] در نوردی

چرا در وقت [illegible] / که هم دردی و هم [illegible]

مراد از نور [illegible] پا زردی / گر [illegible] ای جوری

[illegible]

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و روح منی

هزار شهر دو عالم فدای نکهت روی | جفای شوق تو بکشم اگر [illegible] بکنی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است | چه جای سرو که [illegible]

هر آن کس که زمین بوسم و زمان [illegible] | که جای قد تو دارد [illegible]

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی [illegible]

چنین و [illegible] | [illegible] قبله و [illegible]

چنین چو [illegible] | [illegible] خویشتن [illegible]

کو [illegible] | [illegible] آب [illegible]

تو مشکبوی [illegible] | که چون آهوی مشکین نژاد [illegible]

کمند سعدی اگر [illegible] صید کند
تو در کمند [illegible] آهوی [illegible]

مرحبا ای نسیم عنبر بوی | خبری زان نگار سرکش گوی

دلبرست [illegible] جفا | صاحب [illegible] روی و [illegible]

گر دگر [illegible] | [illegible] بجوی

فتنه [illegible] منقطع گردد | ورنه [illegible] آب [illegible]

سنگ را [illegible] | چرخ [illegible]

گر [illegible] جان [illegible] | که [illegible]

شکایت کنان سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] که بار [illegible] | [illegible] دل [illegible]

زخم شمشیر اجل [illegible] | گشتن [illegible]

تن [illegible] که دل [illegible] | [illegible]

کس چنین [illegible] | [illegible]

عرق [illegible] ورق [illegible] | [illegible]

طوطیان [illegible] | شکر [illegible]

ای [illegible] | بچه [illegible]

[illegible] | [illegible]

هم اگر [illegible] | که [illegible]

سعدی [illegible] | خوش [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

اگرت بهره که دنیا بپرستند چه بهتر ... اگرت بهره که عقبی بپرستند [illegible]

در ما رقیب پسندم که نظر بر وجهی ... ز رعنایی تا بمانم که چه می‌رود تو دانی

ز هزار پیچ گذشت و شوق مجنون ... اگر این ضعف ببینی و گران [illegible] خوانی

دل از دست بشد سعدی [illegible] ... ز کس [illegible] نه وصل [illegible]

گوییم اگر کمال لطافت وجود را ... بدین کمال [illegible] جولانی

بهر چه خوبتر است از جهان نظر کردم ... که گویمش تو مانند [illegible] انی

وجود هر که نظر می‌کنم ز جان و جسد ... مرکب و تو از جسم [illegible] جانی

گرت درد [illegible] خویش [illegible] ... چو مرغ [illegible] خویش [illegible] انی

و ما که [illegible] زلف معتقی در دل ... چگونه [illegible] شود [illegible] انی

مرا که پیش [illegible] بنده [illegible] کردم ... روا است گر بنوازی و گر برنجانی

و ما خلاف بزرگان که گفته‌اند [illegible] ... نمی [illegible] انی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست ... [illegible] که بر [illegible] انی

فدای جان تو گر [illegible] ... برای عید بود [illegible] انی

روان روشن سعدی که [illegible] مجلس [illegible] ... بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

ای نسیم کوی معشوق این چه بوی خوش است ... تا که بود درکه جانم ز [illegible] بوی

[illegible] کویی [illegible] ... [illegible] در حالت [illegible] کوی

ای که [illegible] ... بازگشتن [illegible] روی

گر ببینی که [illegible] ... گر بر چشم است [illegible] جوی

گوی [illegible] سر گردان [illegible] ... گوی مسکین [illegible] گوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل ... هر دل [illegible] تو در [illegible] شوی

[illegible] که [illegible] مهربان ... بر اسیران رحمت آور [illegible] گوی

سعدیا [illegible] ... شهر [illegible]

هر [illegible] بوستان [illegible] ... مجروح [illegible] دل مسکین [illegible]

[illegible] روزگار ... بر جور روزگار [illegible]

کاین [illegible] ... همچون کبوتر [illegible]

ای [illegible] دل [illegible] ... [illegible] عاشقی [illegible]

[illegible] ... [illegible] که [illegible] از خاک [illegible]

بالای خاک [illegible] عمارت [illegible] ... [illegible] بر [illegible]

[illegible]

در خداوندی رو نقصان آید نگشت
گر خداوندی بپرسد چاکری

سعدیا بر وی شکایت گفتنم
گر بپرسد از خصم بودی داوری

سهو باشد ور دو تلخ از دو رنج
بر به شیرینی ز دست دیگری

خاک را از مردم بو بر درپای
ور وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمالست و تو را
این همه لطف برازنده تو کس را دارا

نظر او دم و معلوم که وجود دیگر تو نه
همه اجسند و تو جسمی همه جسمند و تو جان

تو مگر پیچ بپوشی که برست روی بپیند
ور ببینی پرده زنانه ببینی پیه خنجر برانا

تو خدا را که چرا ار تو کسی خبر ندهد
که کسی همچو تو باشد که دار د خبر ندا

تو کی تیر نظر از جوشن جان بگذرد
فرنگ پوست بکشم و چنین بحث نها

بکه در حسن تو گوید چنان تحقیقت
حجت است که با بار دوست چنانه

دشمنی پیش خداوند گرفت رغبت را
چند مجروح توان اشکستر بار نها

پیش از این صبر زدم که تو نیستم روز و
بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانه

سعدیا گر دوست را به پایان برسانم
باری اندر گذرش را به پایان برسانه

[illegible]

امید تو پر دست بعداز دل همه ایشانی
گویند رقیبانم از عشق چه سوداری

سودای تو خدا را گر داد بسر سودا
گویم که سری دارم در بند پیشه در پاسا

زنهار بپو اسم از کشتن اندام
در پیش که تا بروی است اندر دولت سودا

تا سیر ز دست بیگم بگه طعنه هر دارا
پیم است که بر خیزد از غم تو سودا

گویند تمنایی از دست تو سودای
جز دوست تکلم کرد از عشق تمنا

همه چشم تو بروی آن لی
همه گویم تو چه ... لی

زنده آن صورتی که پیدا است
منصور تو و شکیبانی

جز دست تو خویشتن بکشم
تا دوستان بچشم بیایی

گفته بود رقیب منم پسند
این گرد ولی عجب تو و الی

گر چنین روی دلستان کرد
خود قیامت بود که بنمایی

تا تو شایستن گویه دست
تو در خدت بنده باد لالی

بر دوستان غزب تو
گر بر نهاد گر بخشایی

جان بشکرانه داد آن اوج
تا به انصاف بیان آیی

عقل بدید که با صولت عشق
بخندد چنو تو آن نایی

[illegible]

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را | روشن شود این غمزه که تو داری
ور آن همه شبها که دل خون شده ما | هرگز نشناسند دل که تو داری
بسیار بود در سر و در دل هوس آن | لیکن نه برین صورت زیبا که تو داری
سحر بخشم از همه آفاق بر او | لیکن چه کنم با دو چشمی که تو داری
... دل تو ... عجب ... | جای ... است ... که تو داری

سعدی ز فریب ... | ... که تو داری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی | نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندوه در آن دایره هرگز نرود | که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند | بوستانی که تو چون سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند | بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سنگدل چشم ... که یکبار چو ما دوست | تشنه بمیرد و نزدیک دهانش باشی
کز زبان بود که در ... | تو دگر ... زبانش باشی
دعوت آن نیست که ... سخندانی | در کسی گفت که هم ... زبانش باشی
چه ملک بخشد ... روان ز کسی | با همه درد دل ... جانش باشی

عالم متفکر بود و صفت ابرویش | در مذهب عشق آمد و از جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه ... | غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | برتافتی و پنجه مسکین بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با تو نتوان گفت که از خواب خوش مستی
بود از ... که همه عالم تو پرست | دل تنگ بود ... بستی
دیروز نگفتم سخنی چند که کردیم | رو باز ... مستی
گر باده از این خم بود و مطرب ... | با تو ... شکستن ... رستی

سعدی ... | صد ... در ... بشکستی

یار گزیده‌ام بسی چون تو ندیده‌ام یکی | شمع چنین نیامده‌ست اندر هیچ مجلسی
عادت بخت من بود آنکه ... | نور چنین کم اوفتد خانه پیر مفلسی
معجز آن ... | دامن از این ... ز وصف ... کسی
خاک ره ... مجمره ... | تا بحضور یار ... بوسی
روز وصال ... دل ... بوستان | تا بنگاه که کند یا بخیال نرگسی
قصه بهر که ... | منکر در عشق ...

[illegible]

الحمد لله رب العالمین علی / ما دام ... غرا البحر ...

الکامل الرزق حتی ... / ان ... وان لم ...

بحار ... عظیم ... / ... الوری ...

الجن والانس والاکوان ... / ...

... / بعد ...

... الفر یقین ... / ... السماء الآیات ...

بصار ... / ... بقدر ...

... / لا تهتدون ...

العالمون ... / والملائکه ...

جان ... / ...

چشم ... / عاشق عارف ...

در ازل بود که پیمان محبت ... / ...

عاشق ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

لعلی نبخت که در دهان لطیف دارا / گر تیر غمزه دوم است حسید [illegible] را

هزار صید چو [illegible] بش بر نیاید / برین صفت که تو داری کمان ابرو را

ز خوی دیگر سخن در [illegible] چه [illegible] / که دور شو که بر خود [illegible] را

[illegible] زنگ [illegible] بسیار [illegible] / [illegible] بستر [illegible] را

حصار قلعه [illegible] / ببام قصر بر افکن کمند گیسو را

مرا که [illegible] عشق گرفتی [illegible] / چنان اسیر گرفتی [illegible] را

[illegible] بریم و [illegible] ز چشم / [illegible] را

شمع [illegible] / چنان که [illegible] را

[illegible] گنج [illegible] / که [illegible] را

بخش [illegible] دل [illegible]
که [illegible]

گرهم [illegible] ز غنچه [illegible] را / برقع [illegible] آفتاب را

گر نه چشم جادوی [illegible] / در چشم من [illegible] خواب را

گفتم [illegible] عشق / با عاشق [illegible] آب را

اول نظر [illegible] عقل / از [illegible] را

[illegible] دوش [illegible] ای [illegible] / در چشم خوب [illegible] را

ای کاش [illegible] / [illegible] مجنون [illegible] را

سعدی [illegible]
[illegible] گردن [illegible] را

[illegible] برین [illegible] / وین [illegible] دلبری [illegible]

روی اگر پنهان کند [illegible] / [illegible]

این [illegible] صورت [illegible] / از [illegible]

گر [illegible] / چنین [illegible]

هر که [illegible] / دوست [illegible]

[illegible] / کنج خلوت [illegible]

بوستان [illegible] / [illegible]

ای گل [illegible] / [illegible] بلبل [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible] دفتر [illegible] را / [illegible] را

دعوت کنم و دشنام میدهی سهل است
که با شکردهانان خوش بود جواب
گلاب ار که نفرت کنی و [illegible] زنی
تو در کنار من و من فتاده در دعوت
دیر بنده را چه جای [illegible] است
اگر سعادت [illegible] در نمیدهد در آب
اگر چو زاغ [illegible] چه غم
وگر [illegible] چه غم خورد و بیابت
اگر چه صبر [illegible] در [illegible]
همی کنم نظر و رسته چو صبر [illegible]

[illegible] دعوی [illegible] سعدیا
که دل [illegible] گل [illegible]

اگر چه [illegible] است [illegible] گرد
که دور [illegible] دهم در رخ
و [illegible] زلف
فتنه در آفاق [illegible] در رخ
دارد [illegible] زبر رود
مرهم عشق [illegible] زلف در رخ
گر کند لطف [illegible]
[illegible] حلقه گیسو رخ
گر [illegible] سو گذارد [illegible] جهان
با [illegible] کز [illegible] رخ
هر [illegible] به این صورت [illegible]
به [illegible] چه سو [illegible] رخ

[illegible] شهر [illegible] کرد
[illegible] غمزه [illegible] رخ

سرو [illegible] آمد و [illegible]
[illegible] بیدمی [illegible] است
شب [illegible] دیگران [illegible]
کاو [illegible] در شب [illegible] است
[illegible] بوستان و [illegible]
که [illegible] بوستان [illegible] است
[illegible] بگذر
[illegible] در [illegible] است
گر [illegible] جفا و جور [illegible]
[illegible] چون [illegible] است
از [illegible] صبر
[illegible] پیش [illegible] است
[illegible] وگر [illegible]
[illegible] برایم [illegible] است
[illegible] بستان [illegible]
گر [illegible] بهر [illegible] است

سعدیا [illegible]
[illegible] طلب [illegible] است

گفته دل [illegible] چوگان [illegible]
موقف [illegible] میدان [illegible]
[illegible] که پرده [illegible]
[illegible] زلف پریشان [illegible]
چند [illegible] بصر
درد [illegible] حکیم [illegible] دان [illegible]
گر کند [illegible] مشکین [illegible]
در [illegible] حاکم [illegible] [illegible]
[illegible] ترا [illegible]
[illegible] اگر [illegible] [illegible]

[illegible]

گر زهر فرو بگذاری بجای آب / در شهر هر که کشته شود در ضمان توست
تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب / کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان توست
گر کیمیا کنند بچشم ارادتی / با دیگری و گر بکنی حکم از آن توست
هر روز خلق را سر یاری و صحبتی / و امروز این سری است که بر آستان توست
بس در ربوده ایم درختان میوه دار / زین به نخورده ایم که در بوستان توست
گر دوست در بوستان ز سر باغ را چه جوم / شیخ که بر سر که بنه عنان توست
پیرار کسی در آمد ازاده بیش و رفت / شیرین که او نمیرد و از دل نشان توست
ای مهر ز رو بتاب اگر دشمنی کنی / ای دوست همچنان دل من مهربان توست

سعدی قرار و عقل به افسوس تکیه کن / سیمرغ وهم را چه لایق زاغ آن توست

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست / مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش / خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم / تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن / که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

[illegible]

[illegible]

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار / ما سر فدای پای رسولان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت / دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید / رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد / تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من / چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر / الا قتیل عشق به تیر و کمان دوست

برداره تبسم چو دل سعدی نگاه / آن کیست در جهان که بگیرد [illegible]

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست / تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار / جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست
رنجور عشق به نشود جز بوصل یار / ور قیمت است جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی / اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را به دیگری از ما فراغت است / ما دیگری نداریم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای / هم چاره آنکه سر بنهیم پای بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه / هیهات از التفات رقیب و احتشام دوست

[illegible]

[illegible]

عشق بنای عقل بکلی خراب کرد
جورت ز دور در آمد و یکباره در گرفت

دل بر توانم از سر جان بر گرفت [illegible]
نتوانم از مشاهده یار بر گرفت

عاشق ز سوز و درد [illegible]
چون مجمر از عشق دود و [illegible] در گرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقاه فتاد
صوفی طریق خانه خمار بر گرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
گوید بهست دل ز نگار بر گرفت

سعدی به غصه خون جگر خورده‌ها
[illegible]

[illegible]

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونریزت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

[illegible]

جز بر بلا و این چه نصیب باشد باز
[illegible]

هر که با خویش در دور دولت گوید
[illegible]

بنده وقت خوش آن شبها مرا یاد
[illegible]

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
وین نه عیبست که در مذهب ما تحسین است

هر کجا که [illegible] دلدار [illegible]
[illegible]

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتست یا بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بوی عبیر میبرد آن یا نسیم صبح
اینک فتاده در ره نخجیر دام اوست

[illegible]
یا در بهار سوز دلم این پیام اوست

دل غنچه میشود [illegible]
آنجا فتاده‌ام که همه روزه دام اوست

بر مرگ دل خوش است برین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
خوش خوش غلام گشت که سعدی غلام اوست

خیال دوست [illegible] نظر سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز هر که گشت جدا [illegible] است
چه چاره که غلام تو ام [illegible] است

سرم فدای رضای [illegible] چه باک
کرم بود و جفا [illegible] است

نیاز اگر بگدای جهان [illegible]
[illegible] بنده اگر تشنه [illegible] است

[illegible] عشق [illegible] که اجل [illegible]
[illegible] است

[illegible] از جهان [illegible]
[illegible] است

هزار سال پس از مرگ [illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

اگر [illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

در [illegible] است
[illegible] است

[illegible]

ز هر چه هست [illegible] است
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

[illegible]
[illegible] است

حکیم بی‌ره را دوا هست شنیده‌ام … حکیم را که دل از دست رفت نشنیده‌ام

دگر که شعر ازان گفت بر سعدی را
ورای حکم که فرموده سعدی از …

سر نشیم نهفت و دیدم نگم در رایت
ز بهر جا که فرود آمدی وجیب بنفشه
چو مستسقی به چشمهٔ شیرین زلال
روزگار بی که سعادت و … شد
فردا که خاک گردم که برباد بیگری
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
هم در سر تو کار آید و جان در سر تو
دیگران را که مهر تو در دل بست
روز ازلت مهر در دل جانم
کس در داغت دیدم که مگر نگار
عشق مکان چیزی که … نشی
طالبان … گرد …

آنچه اندیشه کنند دبیر دیوان ادب است
کس دیگر نشانی که بگیرد … است
سیر نشان … ز دیدن بهر آب است
کرم سیر بود … بر رود آب است
که بهر وقت همی بر سر رهم … است
آن دو رفت بعلتک بر دو چون … است
که … نکته صورت جان آن … است
هم در آینه آن … است
خبر … بر … تجلی … است
سعدیا کشتی مگر بر … است
که ز دریای در عشق نه بیمه پروا است
بیا … نشر … است

ای عجب گر برسم بر کام دل … تا برسم کام روزگار از دست رفت
بخت بیدار روز دیدم بهم … آن عمر آمد هر چه بود از دست رفت
عشق … داد … صبر و آرام و قرار از دست رفت
هم چنان این بار خونم میخورد … این دل چند بار از دست رفت

سعدیا … عشق را گردن کرا … از دست رفت

شکر روزگار که این گرد رفت … بر خاک که نشسته … رفت
گفتم بگو نشینم دل و … تشنه از کشیدن … رفت
صبر مرا … میسر نمی‌شود … رفت
تا چه … که دل … کار … بر آمد … رفت
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار … در خاک گل نشینم … رفت
فردا که خاک مرده بجنبش آورد … در خاک … رفت

سعدی چو باغ … زیرا که … درخت

گفتم که باب … جمال … رفت … اینک … رفت

سعدیا گر عاشقی [illegible] | هر که دل [illegible]

وله ایضاً

اگر کسی سرو شنیدست که رفتست این است	یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی	که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات	عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت	وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست	من از این باز نیایم که مرا این دین است
وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی	تا خلایق همه گویند که حورالعین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو	همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنکه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد	[illegible] این است

[illegible]

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است	می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن‌زار خواب صبح	نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقه در تنگی نیست

دهانش پسته بیسی که ... / چو تنگ و ... چون ... تنگی نیست

بتیغ غمزه خونخوار لشکری بزند
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست

دوم که لطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

[illegible]

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان مقدس فدای جان ای دوست

چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دل شکسته و جان بسوخته بر کف نه
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

شبم به روز دو چشمم ... نبود
هنوز مهر تو با شرح داستان ای دوست

جفا مکن که بزرگان ز خورده ... بری
چنین شکسته نشستند دیگران ای دوست

بعضا اگر بگذری ... / بهم در او نظر خویشتن مران ای دوست

... با سعدی
جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست

[illegible]

[illegible]

هر چه در وصف ... بجای کی
دیگر چشم تو از نرگس ... کی

سرو را دیدم و در باغ ... گرهم
... که چون ... لاله کی

... مانند ... شنیده ... نیست
نتوان گفت ... طوطی شکرخای کی

... مشکین ... گل خندان را
خبر از مشغله بلبل ... کی

... فرو ... که ... گر ...
صبر ... کسی را که ... کی

هر که ... شنیده ... که ... بگشید
دوستی ... در آن ... کی

خبر از عشق ... دارد ... شر ... عمر
هر که او را خبر ... کی

آن ... که ... دارد
آن کوبی که مرا طاقت تنهای کی

... عمر رفته ... سعدی آن ... جوانان

هزار ... اگر ... آن ...
دوستی ... چندان ...

... طالب ...
... کون ...

اگر ... دوست ...
و گر تو داغ نهی داغ ...

اگر ... هزار ...
... گفتم آن کنم که فرمان ...

... جواب ... را
که دل ... تو دادن ...

[illegible]

وه که کدام خاک که بر وی شکر برد | آن خاک کیمیا که بروی گذارد است

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خود
عبد آن کند که رای خداوندگار

گر نسیم سحر ببوی زلف یار من است	گر راحت دل به محرم چهره در من است
بجز آب در رخ و چشم بجز بهره	گر آتش بجاب بسیم که در کنار من است
وگر معاینه بینم که قصه جان دوزد	بجان منت بقیه بدوستان نگار من است
حقیقت گفته نه درخور دوست جانی	ولیکن درخور امکان و مقدار من است
نه آخیت رمزاست این معاف بکنی	رضای رحمت تو هم بر اختیار من است
اگر برآن غم است ار جفا را دارد	هنوز بنده او یم و غمگسار من است
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد	برو که هر که نه یار من است بار من است
شکوا دل سعدی بسوخت در طلب	ولت بسوخت و مسکین امیدوار من است

چه ابر زار در دوستان سکندانی
که لاله زار در دوستان خاکی

اگر دلی ستکدل بسیم از غمان جدا	ترا فارغ و ما ازتو بر عذاب جدا
فادر ما و ترا زود بگرسته بی من	تشنه بازآمدن ابر چه سراب جدا

عذرا است حسن دوست که عشاق ... پرستیده‌اند	پیکار کان کوکب سیمین ... ‌اند
این لطف بین که در گل آدم سرشته‌اند	وآن روح بین که در تن عالم دمیده‌اند
این نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند	وان خطهای خوب چه بر تر کشیده‌اند
بر آستانه اش او کی رسد ای مردان	بالا بلند در ره لا ... خمیده‌اند
تا قامت چو سیم بر او رفت آن	سرو بلند و کاج بشوخی دمیده‌اند
محراب زلف دلبر از کشش آن دل	کاین نوخیزان بحیرت چنین کرده‌اند
زد بیان توان بنحرجگر از عشق مراد	کز کوه ما بخنجر جگر پاره دریده‌اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درختی	مرغان آن باغ تحمل آن برده‌اند
تا چابکان دلبر و شوخان دلفریب	بسیار در قفا و دوان کی رمیده‌اند
هر کز چنانکی نشنیده بوی عشق	نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر بر آن خدا نظر کنی	ساکن که دام زلف بر آن گسترده‌اند
گر شاهدان ونیز ودیر بی‌سر و فضل	پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
تا در گرفت آتش سودای عشق ما	دانی که حاقبت نه بزنان گزیده‌اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار	مردان چه جای خاک که در خون طپیده‌اند

که دوست آن که به نظر عام کنند
حلال نیست که بر عاشقان سلام کنند
نظر بروی [illegible] که بر دوام کنند
لب لعل تو [illegible] تمام کنند
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
که روی [illegible] عرض [illegible] بر دام کنند

بجان منعم [illegible] کم صبر
که دوستی بود [illegible] نام کنند

[illegible] اگر ببیند
دگر چه چاره [illegible] ببیند
[illegible] ببیند
[illegible] ببیند
فراق دست عزیزان اگر [illegible] ببیند
[illegible] ببیند
غلام حلقه گوش آن که [illegible] ببیند

شهری اندر طلب سوخته آتش عشق
خلقی اندر هوس شوق در آرزومند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که با بلک بانب مرادی بیست | گو برو و کرده کو عمرش گرد

سعدیا عاشق [illegible] گو زهمه
دور و دور [illegible]

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد	یا دل از چنبر عشق تو به پروا نرسد
غم هجران تو را قسمت معنا نکنم	کاین همه درد بجان من شیدا نرسد
سرو بالای تو گر بخرامد بر گذری	سرو در باغ به بالای تو بر جا نرسد
چشم آن دارم که چون دامن او گیرم	که به پای تو سر این رشته بصحرا نرسد
ز آسمان بگذرم ار دست دهد دولت وصل	ذره تا همره خورشید نشد به ثریا نرسد
بر سر خوان لبت [illegible]	که مگس را ز سر خوان چو بحلوا نرسد
چشم خونریز اگر قطره چنین خواهد ریخت	عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
بجز پسندم اگر وصل میسر نشود	خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا گر نکند وصل فراموش ترا
تیر را چه تهمت دست که دیگر نرسد

از دست جور بستانم بر او	از دست عمر جفا چه دست به تبر او
دشمن گر استخوان کفن ... بر سر او	از تیر چرخ و سنگ فلاخن به تیر او

ای مرده دین و دیده ز دستم ...	دیگر ز دو چشم مرا نشان میرود
گفتم بپسند و منت ... گیرد	کاین فرهنگ از نظر عاشقان میرود
چشم رقیب که بر او گرسنه گردی از	باز از سر همه ... دامن میرود
عاشق آن است که با خویشتن از [illegible]	پیش شمشیر بلا رقص کنان میرود
عاشق ... که ز خیر بگردد ...	که بسرم که ز آن دوستان میرود
اندرون با چنین آتش ...	که عالم همه از عشق چو ... آن میرود
شرح عشق است که از وی حکایت نکنم	لیکن از ذوق حکایت زبان میرود

سعدیا همه ... در ... رفت
... که ... زبان میرود

ازین عشق بیهوده ... بیر چه رسد	و از دیده خون دلم رنجیب تن میرود
گرد ... بیر ...	که دست ... گند ... دامن میرود
همه خطای ... میرود در ...	ز دست خویشتنم ... نشستن میرود
چاکر ... جان ... رسد دیم	از شوق ... چه پر من میرود
که ... بهار ... رنگ رخسار	که رنگ گل ... ببین میرود
... که دیده ... ظرف	و شسته ... ببرد ... میرود

[illegible]

[illegible] بوصف تو [illegible] ترسم | [illegible] آمد و [illegible] ترسم

[illegible]

اگر سرو [illegible] ای تاتارش | [illegible] قد و بالای تاتارش

و گر خورشید در مجلس [illegible] | [illegible] تماشای تاتارش

و گر [illegible] | [illegible] بالای تاتارش

که [illegible] لشکر [illegible] | [illegible] پای تاتارش

[illegible] غارت [illegible] | همه شیراز [illegible] تاتارش

برای [illegible] | [illegible] تاتارش

[illegible] عالم [illegible] دل [illegible] | [illegible] جای تاتارش

[illegible] | [illegible] تاتارش

[illegible] | [illegible] تاتارش

[illegible]

[illegible] تاتارش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

همه عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نه از خود و دگران بی سر و سامان گرفتن	چو دشت خاوری [illegible] نمی شد
دو چشم لعل [illegible] در دست فراغ از لعل [illegible]	اگر او با خود [illegible] نمی شد
مگر با چشمه [illegible] لب جوی	گر او گلبن گل [illegible] نمی شد
پریرویی [illegible]	عجب گر حسن او [illegible] نمی شد
[illegible]	شب سودا [illegible] نمی شد
چو [illegible]	گدا [illegible] نمی شد
جهان [illegible]	عجب [illegible] نمی شد

ز در [illegible] نمی آید	مرا [illegible] نمی آید
کدام [illegible]	و آب [illegible] نمی آید
[illegible]	که [illegible] نمی آید
[illegible]	[illegible] نمی آید
دگر [illegible]	بر [illegible] نمی آید
گر [illegible]	[illegible] نمی آید

همی گفت [illegible]	که [illegible]
بصبر [illegible] احوال عشق [illegible]	دگر [illegible]
[illegible]	و از آن مقام که سلطان عشق [illegible]
[illegible]	رضای [illegible]

[illegible]
دگر [illegible]

چه سرو [illegible]	[illegible] می‌زاید
که [illegible]	از [illegible]
اگر [illegible]	[illegible] چشم من آید
[illegible]	و [illegible] نپاید
[illegible]	و زین جانب محبت می‌فزاید
[illegible]	دگر [illegible]
[illegible]	که [illegible]
مرا [illegible]	اگر [illegible]
[illegible]	که با [illegible]

در نه پرده دوار روزگار [illegible] | در زیر پرده [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] | در پا چیزی که بر [illegible]

شیوه عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] پروردگش [illegible] | [illegible] عمر [illegible] وصول شد
گر ز آتش [illegible] عقل [illegible] | آن [illegible] ول شد
[illegible] اگر حرام شد وصل [illegible] | [illegible] خون [illegible] شد
[illegible] اگر [illegible] که هلال [illegible] | [illegible] زوال شد
[illegible] اگر طلب کنی عزت مصر [illegible] | [illegible] شد
[illegible] ز دل [illegible] | [illegible] ول شد

[illegible]

سر جانان [illegible] | [illegible] جانان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو سپیدم ز خجلت [illegible] گیر دم زده | گرم ز دوش [illegible] بر نمی گیرد
[illegible]
طمع [illegible] نمی گیرد

[illegible] | در [illegible]
[illegible] نمی آید | گر [illegible] آدم [illegible]
چنان [illegible] لب [illegible] | [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] نمی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ور در ره محبت تو ام صبح ... / آن ... سنگدل ... همچون ...
ز ... ای در ... / هر که در سر هوسی دوستان ...
عشق روی تو حرام است بگو سعدی را / که بود ... جهان ...

دوستان عیب نظر ... / کاین هنر ... نتوان ...

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / در در دهان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دل است / در نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری که کس ندید / عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار ... شکر دارم که ... / بی‌کس نگر ... رفتار بنگرید
انزم که جز زلف پریشان برافکند / صد دل به زیر طره طرار بنگرید
از ... چگونه تاب ... هزار دل / این آب ... روش نار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه ... است / آن چشم مست فتنه خونخوار بنگرید
امروز روی ... / وصال کار ... بنگرید
گنجی است در دو ... عقیق آن پسر / ... گنج حلقه زده مار بنگرید
انگشت ... نظم سعدی ز سوز عشق / سوزی که در دل است ... بنگرید

... سبب این عشق ... / گر از نظاره ... از عقب شمشیر
و گر هزار ... کنند عاشق / ... که ... سفر دارد
از آن مقام ... / نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
... / ز غیر دوست ... که دیده بر دارد
... / ... است ... که او خبر دارد
... / چو ... بر سر ... چشم گذر دارد
... که عاشقی ... / کرامت عجب که سعدی ... دارد

نظر به روی ... خوش باد / که جز ... عالم کسی ... دارد

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

بر کمال نفس که بر انگیخت رازقی بار | بسی نه ذکر غیرت وجود نکشد

تحفه کیف که ز شیخ جمیع در سعدی
مرا از آن چه که بود از خوش نکند

هر کس را ما هم چنین در اسم او فتاد | کانور حسن دور زد در عالم افتاد

ز روی خیال غنچه پر پروانه بگذری | فریاد دور نهادی آدم افتاد

در دوستان مرید که بر نظر کند | [illegible] بر سینه جفا محکم افتاد

افتاده ز آدم [illegible] | در پای عشقش که چنین دل کم افتاد

سنگی الم که جفا داد [illegible] | ترسم که راز در کف عموم افتاد

وقت اگر دو دیگری و لب بر سر نهی | چند مرا جستجوی تو دم بر دم افتاد

سعدی صبوری بکشش [illegible]
بر تر که آفتاب به مرهم افتاد

هر دو که آب که غایب چشم برآید | گر ز رشک هر خوبش در خیال آید

جمال صبر همین بود دوستهای شکیب | دگر ساعی که [illegible] آید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره [illegible] آید

بلطف دلبر من در جهان نه بسیار | که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

خرم آن روز که در روی تو باشد نظرم | دین خاطر که از وقت که در بر تو بود

ذره در همه اجزای کام بسکین [illegible] | که زان ذره عشق همه در بر تو بود

[illegible] جای بر سرای سرو روان [illegible] | همچنس می نه پسند [illegible] در بر تو بود

وه چه برو که گر خشک کند از گل [illegible] | [illegible] دل [illegible] در بر تو بود

فریاد آن دل که از سر و کار [illegible] | هر که [illegible] که بر تو چه عیب [illegible] بر تو بود

من بود از صفت پیش تو ز شیخ چکل | گر بود دم که [illegible] جفا در بر تو بود

عجب است اگر [illegible] و صد [illegible] | گو همه [illegible] [illegible] در بر تو بود

خوش [illegible] و لیکن [illegible] | خاصه در دوری که با [illegible] در بر تو بود

[illegible] دیار همه از سعدی [illegible]
پا [illegible] همین بس که [illegible]

[illegible] ز کسی که گر عشق [illegible] | دین [illegible] که [illegible] دم [illegible]

[illegible] و ما دیدار دوست معنی | گر [illegible] در جهان [illegible]

گر سیل عقل [illegible] | در [illegible]

[illegible] | عشق [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] | [illegible] زبان [illegible]

[illegible]

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

[illegible]

[illegible]

عقل را گر هزار حجت هست | عشق دعوی کند به بطلانش
هر که را دوستی زند این تیر | در جراحت بماند پیکانش
نه به مسکینی چو گوی در چوگان | گر برانند در دو پهنانش
تخم عشق از نهاد برگیری | [illegible]
زود وحشت شود [illegible] | تا نپسندی [illegible]

سعدیا گر بکوشی [illegible]
بر دو عالم [illegible]

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش | وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییدش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی | عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت | که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت به صبوری بدر آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدیست که تغییر پذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

[illegible]

سعدیا گر بکند سر قلم [illegible] | بگذارد [illegible]

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش | [illegible]
مرا که گر بنوازی و گر بخشانی | چنانکه در [illegible]
[illegible]
اگر برابر خویشم نگه کنی داری | [illegible]

از سر صحبت سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعیا دو کون عشق از پی سلام ترا | هر ساعتی [illegible] بلا بر درد خویش

[illegible]

یکی را دولت است بر بالش | یکی با [illegible] در غمش
نه از [illegible] برون [illegible] | که شد [illegible] چشمش
نکوگویان نصیحت می کنندم | ز [illegible] دمی [illegible] گوش
زبانم [illegible] دود [illegible] | دگر جای [illegible] [illegible]
مرا گر بند [illegible] [illegible] | ودگر بر [illegible] خویشتن [illegible]
نشاند آن [illegible] جمال [illegible] | بیا [illegible] گر [illegible]
نی شیر گرفتن چشمه چشم | که [illegible] دوران [illegible]
بیا [illegible] هر چه [illegible] | پادشاهیم اگر [illegible]
مرا در خاک ره [illegible] گذارد | برو گو [illegible] [illegible] کشش

خدایا [illegible] پای سعدی
که در [illegible] کند [illegible]

جوابی [illegible] نگهبانیم [illegible] | [illegible] جوهر [illegible]
بر [illegible] ای [illegible] نام جمال | که [illegible] [illegible]

[illegible]

نرگس [illegible] جمال [illegible] | گرش [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] خواب [illegible] | [illegible] بهار [illegible]
[illegible] که [illegible] چاره دوام [illegible] | [illegible] رگی [illegible] دیده [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
ز آن [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] دام [illegible]
[illegible] دوست [illegible]

[illegible] که [illegible] خواب [illegible] | [illegible] رضوان [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] بهار | [illegible] که [illegible] [illegible]
جای آن [illegible] که [illegible] | [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کشید | [illegible] [illegible] کرده [illegible]
بوی پیراهن [illegible] | گر [illegible] [illegible]
عاشق آن [illegible] [illegible] شود | [illegible] [illegible] [illegible]
تو به گویم [illegible] [illegible] | هر گز این [illegible] باشد [illegible]

شنوده‌ام که چنان کز سبب [illegible] عالم
ز نقش کی کند گشته صبر فزون

ستمگر ترم چنان که ز همه خلق عالم
وز نفس جور و [illegible] امید [illegible]

داروی درد عشق [illegible] بجز [illegible] عالم
چاره کار عشق [illegible] عالم

تو پس پرده و من خون جگر ریزم
دیگری [illegible] جان داده و [illegible]
مردم از رشک [illegible]
دل و دیده به [illegible] کرده و جان [illegible]
[illegible] که [illegible]
ور برای [illegible] تو نه از [illegible]
رنگ [illegible] تحقیق [illegible]

وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزم
گر [illegible] تا زر سر جان برخیزم
به تمنای تو در حسرت [illegible] خیزم
ظاهر آن [illegible] که از [illegible] بگریزم
سر آن [illegible] که در دامن حور آویزم
ای [illegible] آب که در دامن [illegible] ریزم
[illegible] نه بچو رنگ آمیزم

سعدیا دعوی [illegible] صدق [illegible]
که [illegible] چنین [illegible]

تو بی برابر [illegible] در [illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]

باز بر سر آرزو در عجب هوای دل
این [illegible] که [illegible] ز رقیبی
[illegible] نعیر حق
گفتی که در میان آب گرفته [illegible]
سرو برقد و بوستان [illegible]
[illegible] در عجب وصال تو

گر گفته سعادت دور زمن [illegible]
گر [illegible] نقش و عدم
کس [illegible] طلب [illegible] غلام [illegible]
گر [illegible] استخوان [illegible]
می زد و [illegible] گرفته دردم
وین [illegible] دیده [illegible]

[illegible] سعدیا [illegible]
تا [illegible]

[illegible] خبر دارم از [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز [illegible] که مرا آتش غم در جان
در همه شهر [illegible]
[illegible]
گر همین شور و [illegible]

[illegible]
که وجودم همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
که زنم [illegible] آن [illegible]
من نه آنم که توانم [illegible]
خاک [illegible]

بر دو چشم تو که شوریده و در بخت بلا | که بدی تو نه من آشفته و از دور توام

ز هر عمره در دیده چه دارم بر دو | کمتر از هیچ برآمد به سر انگشت توام

همه عالم که که بر بخت من است | مگر بنشسته که آرد بخت سور توام

دست در گردن کنم که صبح برآید عمر | که سعادت ز نزدیک ... توام

عاشق از تیر ... که روز اگر | که بر نیم که برود نظر از دور توام

لاجرم خلق چه ... که بر نجیم | که ز دولت گشته محراب ... در توام

گر برانند که برانند چه رنجی | که کرم تیغ زند مانند باز در توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد
ترک ما پرده برانداز که مشتاق توام

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست می‌دارند و من هم

نظر با نیکوان رسمی است معهود | نه این بدعت من آوردم به عالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری | مصدق دارمت والله اعلم

دگر گویی که پیش ما ... | مزن این دعوی ... سیدارم ...

مرنجان عشق اگر گوی ... | گناه از دل نخواهد بود ...

گرفتارند خوبرویان | نه از رحمت خبر باشد ...

بخند گفت که سعدی از این ... | بکار دوم که بر زبان عشق تو بندم

وله ایضاً

کاشکی آن دلبر عیار که من کشته اویم | ترک من گفت و من ترک ... که بگویم

چه کنم ... ما چون ... | تا من ... طلبش ... دو بوم

کاشکی آن دلبر عیار که من کشته اویم | بار دیگر ... که ... پرده ...

ترک من گفت ... که بگویم | چکنم ... ما چون ... بودیم

تا من ... طلبش ... دو بوم | ... طلبش ...

لب او ... چو خیال ... | هر که ... که ... خاک ...

همه ... فراق ... | تا من ... کار ... چوگان ...

هر که صاحب ... نا گفتم ... | تو چنان صاحب ... که ... کردم

کاش ... که سعدی ...
می ... که ... پرده ...

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم

اکنون بر سرم گر ... | اکنون که خاک ... هستم

هر حکم که بر سرم برانی | ...

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم چو به دست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جانم برود در طلبت
تا بیایند عزیزان به مبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب می‌دارم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم من است
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین دهنی
وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آن است که چون طبل تهی پربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن تو
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آن است که با سابقه لطف ازل
جهد سودی نکند تن به قضا در دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گر چه حدیثی است صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

هر چه در روی تو عیبی جست [illegible]
گر زبانم [illegible] آن همه‌ام

[illegible]
دیگر باره که با دلستان آن همه‌ام

گر [illegible]
در ره [illegible] پیر و جوان آن همه‌ام

[illegible]
با [illegible] بر کران آن همه‌ام

[illegible]
زنگ [illegible] گفتیم این زمان آن همه‌ام

مرحبا ای مایه دلداران [illegible]
[illegible] درد و داغ دل [illegible]

دی [illegible] عالم [illegible]
آمد [illegible] سنگین بین

[illegible]
خود [illegible] بالین بین

[illegible] آفتاب
آسمان [illegible] پروین بین

[illegible]
پنجه [illegible] نسرین بین

[illegible]
در [illegible] رنگین بین

[illegible]
زخم [illegible] درد [illegible] بین

[illegible]
تا [illegible] آیین بین

[illegible]
گر [illegible] شیرین بین

کس ازو روز ... [illegible] / اگر خود زر هم پیش آری ... [illegible]

گر از کینه ... [illegible] / وز دیگر ... [illegible]

... [illegible]

سر دیدم ... [illegible]

... [illegible]

دست با سرو روان چون نرود در گردن / چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست / صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

نیز بر پای رقیب چه کنم گر گفتم / شرط عقل است بلا دیدن و دم افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید / چون میسر نشود پای بدامن آوردن

نیم جانا چه بود تا ز بهر تو برود / که بصد جان دل جانان نتوان آوردن

سعدیا شعر تو تحفه که جان گویند / چون شیرین دهنان تیغ بباید بردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز / پیش بالای تو باری چو سپر افکندن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب / نه چنان است که دل دادن و جان آوردن

... [illegible] / ... [illegible] یاران

... [illegible] / ... [illegible] یاران

... [illegible] / ... [illegible] یاران

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

زر ستارگان بستد و بر چو آفتاب زر | داشت نور حسن ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | هم برادو دل ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دم ز عکس ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

... [illegible]

غیرت آنکه هر دم ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

... [illegible] | این صورت ... [illegible]

بسی در حرم قدر تو ره گم کردم پیدا | ز عشرت سرای [illegible] کاشانه

ز خلق [illegible] در کوی تو [illegible] | که [illegible] بود زاد و [illegible]

چو [illegible] در [illegible] آمد [illegible] | جان [illegible] که [illegible]

به شادی [illegible] | که [illegible] دلم [illegible]

دلا گر عالم [illegible] | [illegible] بگریزد [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] داد [illegible]

گر ز عالم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر از [illegible] جان [illegible]

[illegible]

اگر بجهد جان [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | که [illegible] گل بر لب [illegible]

هنوز در دل [illegible] | که سایه بر سر [illegible]

ز راه غم که [illegible] | [illegible]

هر بیت عشق تو چه [illegible] | گر آب دیده [illegible]

زهی [illegible] | هزار [illegible]

ترا چو [illegible]

که [illegible]

ای [illegible] دلستان گوی | وصف جمال آن بت مهربان گوی

بگذر [illegible] | [illegible] زبان گوی

[illegible] | گر [illegible] گوی

[illegible] | پیغام آن [illegible] گوی

[illegible] | گر [illegible] گوی

[illegible] | گر [illegible] جان گوی

هر لحظه راز دل [illegible] بر زبان | دل [illegible] گوی

[illegible] دل [illegible] | گر دل [illegible] زبان گوی

[illegible]

[illegible]

[illegible] | گر [illegible] بستان [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

برآرم گر تو بازآیی که در پیش / ازین کمتر نشاید کرد درویش

ز صبر ار میرم بجای صبر چند / گر از لطف ار نگاهی گشته باشد

میان عاشق و معشوق گر نیست باقی / درخت ار خوان پستی بجای

گریبانم به آن که با دیده ... / ز اخبار جهان ... مجنون ...

در ... قریب ... که ... / بر آن ... که ...

ز دور الف بر ... / که دل در بند ...

چو ... دیگر ... / ز ...

ز ... / پا ...

زمان رفته باز آید ... / ...

بهار ... / ...

ام ... / که ...

... / ز ...

هر ... / ز ...

... / دگر ...

اگر ... / ز ...

... / ز ...

گر آن ... / ...

... / که ...

کمال حسن ... / در ...

اگر ... / ...

... / اگر چند ...

ز خاکم ... / که ...

ز ... / چنین ...

... / ز ...

... / چو ...

... / که ...

... / ...

کرم را جنابت ز درگاهی | محبت به محبت سلطانی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم | کرامت از در دیر که بازگشتانی
همه مجنون غلامی سوختم | هم از بند بی‌خواست هم رهائی
عقوبت هر چه زود ... | بر آنم صبر اگر بالاجرائی
اگر بیگانگان ... | هنوز از دوستان فرشته گرانی
منم جانا و جانم بر لب آمد | به ده گر بوسه داری ...
که با عیب بپسندند و گویند | که رو جانا ...
جمیع پارسایان گو بدانند | که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و ... | نبیندم که از ... ورنائی

گریبان گیر اگر ... هر درویشانه | دو چشم ... خلق ... اگر چه پیدائی
آرزو میکنم تا دمی در بستان | با هر که نشستی ... تو دلستانی

نه هر که سر در ... بیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
پیراهن تو غزال است و ... | دشنام تو بهتر که ز بیگانه وفائی
بر عهد و وفا سر تو گر ... | هر عهد که بستیم ... بجائی
گردنت ... دولت ... | در سینه تو گم ... غریب ائی
شاید که بگیرد ... تو نبینند | کاین ... بر ... فائی
فعل در دل بیچاره ... | ... سر ... گدای ...

ترا کرم است که با درد ... | سعدی و ... ز درد ...

ندانم از سر خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
دگر زبون دل آشفته ... | ... چه میخواهی
... | ... چه میخواهی
شنیده‌ام که ترا ... | ز کان قند و نبات ... چه میخواهی

وین ... سعدی را | ... که تو ...

شنیده‌ام که ... کلاهی | ... گرد دو برادی

دلم برد و بگذاشت [illegible] | کسی شهره شد زین کمند بکار کسی
بهر چه دو زلفم [illegible] پیش روی او بستم | که هیچ در همه عالم برین صفت بری
[illegible] چو شیر بیشه چو [illegible] | برآرم بهجر چو [illegible] و چه کسی
عجب مدار ز من دوری [illegible] | که گه گاه شود گر به [illegible] حسی

بر آن مستان [illegible] نهاده [illegible]
بر آستین [illegible]

همه عمر [illegible] ازین [illegible] | [illegible] زنم که تو دردلم [illegible]
[illegible] که خضر و [illegible] | همه کان [illegible]
چو [illegible] که [illegible] | چو تو [illegible]
[illegible] بدوستان [illegible] | [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] | ز که [illegible] دوست [illegible]
دل [illegible] | بوصال [illegible]
[illegible] | تو [illegible]
دل [illegible] | که چو قبله [illegible]
چو نام [illegible] دولت [illegible] | چو کند اگر زبون [illegible]

گر سر نهی براستان [illegible] | دیگر چه کنی [illegible]

[illegible]

[illegible] در ره [illegible] | ز خنده نازان چو [illegible]
[illegible] آن [illegible] | در خود [illegible] که این [illegible]
[illegible] در خلد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زنهار [illegible] که این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] دعای سحری
[illegible] همه حالت [illegible]

[illegible] | [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] | ای برادر که [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرد همه بوستان بگشتیم | بر هیچ درخت این ثمر نیست
بر در خود زیر پنجه آرم | جان است و هیچ [illegible]
دانا که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید هست باقی | [illegible] جان و دوم [illegible]

پروانه ز شمع بر حذر باد
اکنون که ز دوستش خبر نیست

آن نه که دل از محبت تو برگیرند | دگر قبول نشوی صاحبدلی اگر گیرند
اگر بخشم براند طریق رفتن نیست | کجا روند که یاران دامن [illegible] گیرند
تیغ اگر بزند بیدریغ و بر گردد | چو روی [illegible] کشی [illegible] گیرند
که نفس بزند [illegible] | اگر چه کار بزرگ است مختصر گیرند
روند و [illegible] اندیشه‌ها | که پیش صاحب [illegible] گیرند
قرار [illegible] روی او نشاید کرد | دگر کنی همه کس عیب [illegible] گیرند
هزار سال [illegible] | که خسروان [illegible] نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی | مگر که راه بیابان [illegible] گیرند

ز ره که تو شان گفت حیات که مرا است | [illegible] ز خود ادب است که با حسب وصال دارد
[illegible] که ز غیرت ملالی | گرچه او در [illegible] غیر ملالی دارد
مرغ [illegible] دارد | [illegible] که آخر پرواز بال دارد
[illegible] | [illegible] است که سودای محال دارد

عاقبت سر [illegible] بنهد چو سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

چشم [illegible] نشاید | [illegible] حکم [illegible] نشاید
نیکو با خوی [illegible] | [illegible] نشاید
[illegible] دل [illegible] | [illegible] نشاید
ناوک غمزه بر دل سعدی | مزن ای جان چه [illegible] نشاید

آتش اندرون [illegible]
که [illegible]

ترا از حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مراد است [illegible] | ز بیچارگی [illegible] چه غم دارد
[illegible] | بخواب [illegible] چه غم دارد

هر که را ... دل صاحب نظران | هر که را التفات پری رو ... نکند
آن چشم مست بین که به غمزه و دلبری | قصه‌ها که مردم هشیار نکند
با روی که جمله عالم بروی او | آن است مهر روی پریوار نکند
عاقل چرا ز ... زده عاشقان | ... عجب ... نکند
... ز ... | سعدی عجب ز ... ... نکند

یکباره از مطالعه روی نکو ان
صد بار توبه کرده و دیگر بار

سعدی نیک برفت و دگر باز آمد | دگر آمد بر اصحاب نظر بازار را
تو مپندار که گر شمع ز سر بنهاد | یا نگویی که ... بنگر باز آمد
دل اگر در پی ... شور انگیزش | ... ... باز آمد
... ... بود ... ... | عاشق ... ... باز آمد
... ... سکون | آنچه در ... ... باز آمد
آب را که به دل ... | که چنین ... ... باز آمد
عقل بین گر ز سیلاب غم ... | ... رفته و ... باز آمد
ده که تشنه ... عزیزان ... | گو ... آب حیاتش ... باز آمد

اگر به رنگ نگارین ... شوم | میان عاشقان افتخار ...
مراد خاطر ... ... | اگر مراد ... ... کار ...

رضا بحکم قضا ... سعدی
که در دیار دین ... ...

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
میان گریه از آن لعل او چو یاد آرم | مرا ز اشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
نگار من ... چو روی ... | هزار بار دلم گر چنین بهار آید
گمان مبر که برآید ز باغ وصل ... | ز گلستان جوانی نصیب خار آید
... ... که ... | هر آینه پس هر مستی خمار آید
مرا ... باران هجر تا انداخت | که راه ... ... یار آید
دلا اگرچه که سخت ... | چو بر امید وصال انتظار آید
پس از تحمل سختی امید وصل بود | چو صبح از شب ... [illegible] آید
وفای یار ... صبر بخشد | بهار وصل ندانم که کی بیار آید
ز ... ... | تحمل ار در دل مردان هوشیار آید

[illegible]

از دو دم تو دست بزارم گر دو سر | آخر برین محرم ار شد دستگیر

[illegible]

نظر در رخ مه از آن می‌کنم | که به روی خوبت [illegible]

چشم تنگ بگردد ایم ز آه عمر | چو ابرو چشم بر د [illegible]

[illegible] جان [illegible] | چو [illegible] بالا [illegible]

تن درست چو [illegible] | که شب [illegible] بپای [illegible]

[illegible] | ز [illegible] چشم تو [illegible]

[illegible] | عبارت لب شیرین چو [illegible]

تو بر [illegible] | [illegible] زین [illegible]

تو [illegible] | [illegible]

تن درستان [illegible] | چو [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفتن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

خانه آباد آن درون [illegible] | مرد عارف [illegible]

عاشقی بر خویشتن چون شمع [illegible] | ورنه بر خود عاشقی جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

[illegible] | صورت حق چند باشد در پس [illegible] دل

[illegible] | [illegible] صورت [illegible] دل

[illegible] | [illegible] عالم [illegible] دل

در [illegible] صورت [illegible] | تو [illegible] در عالم [illegible] دل

[illegible] | [illegible] دل

[illegible] | [illegible]

آن نه دوری است که [illegible] | این حدیث [illegible] که [illegible]

همه بیننده نه این [illegible] که من می‌بینم | همه خواننده نه این نقش که من می‌خوانم

این عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب آن است که من واصل و سرگردانم

[illegible]

گر برآید تبسم در کامم | ور نگاه تو صبح فردایم

فرزانه‌ام که گشت باز آیم | از هجر تب ... [illegible]

گر جان بکنی دیگر [illegible] | چو ... [illegible]

[illegible] | گر ... [illegible]

تا که آخر جفا بر ... [illegible] | بکشم ... [illegible]

کار مردان [illegible]

[illegible] کار مردانم

چند با غمزه خونین این کار می‌کنم | بر خلاف دیگران زیرا انکاری می‌کنم

چون سحاب بر گل بستان همی گریند | من بر گل شوق رخساری می‌کنم

هر جا که سرو قدی دلبری | خود را بر آن کشند گرفتاری می‌کنم

گر تیغ برکشند عزیزان نگشم من | من بهر جان ... خریداری می‌کنم

[illegible] در همه عالم [illegible] | الا سری که ده قدم [illegible] می‌کنم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد می‌رود | الا حدیث [illegible] که تکراری می‌کنم

جان [illegible] | کان در ضمیر [illegible] می‌کنم

زنهار اگر [illegible] | [illegible] بر سر زناری می‌کنم

من بعد از روز [illegible] | گر بجای آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] که از همه بر بریم [illegible] | که بپای این [illegible]

عشق ... [illegible] آورده | یا کشتی [illegible]

[illegible] | غم دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | رنگ جان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] که جان در [illegible] | [illegible]

[illegible] | گر در عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هر که خواهد ز در صبح برای تو فشاند | ما بمردیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر گل بستان ندهد یاری | آخر از باغ جمالت بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد | جان فشانیم بر قاصد نسیم تو نسیم
بوی محبوب که از خاک لحد بر گردد | عجب ار زنده شود عظم رمیم
ای که حسن تو حسن چشم فلک را حیران | در شکنج تو دلم بار الم عظیم
خال در روی تو چنان است که بر خال خلیل | جسم در لب تو چنان است که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو چو بر لعل لبت کید | عاشق ابروی تو باد از لعب و بیم و نسیم
دیگر دلداری اگر جان تو نیست | چاره نیست درین مسئله الا التسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود و لیک | چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

مرا ز آن بر سر صنعت ... چنبر کردیم | که دل ببرد ... کمان زلف چنبر کردیم

تیغ خواهد رسید اگر مجال بود | همین قدر که دعاگوی دولت اداریم

ما دل اندر سر آن کمان بگذاریم | گر جهان دشمن شوند غم نخوریم
گر بشمشیر بزند معشوق | گو بزن جان ما که ما سپریم
آنکه صبر از لقای او نتوان | صبر در دست جفای او ببریم
گر نظر بر جمال طلعت دوست | گر بکان ... هنر نبریم
گر زند گو اخلاف عقد از این | ما قلان دیگر زند و ما دگریم
باشش با خون همی ریزد هم | ما بر آن دست و پنجه سینکریم
گر براند و گر ببخشاید | ما برین در گدای بی نظریم
دوست چند آنکه می‌کشد ما را | بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا بروضه انس | در گذر پیش از آنکه در گذریم

زهر او شکر کار ما گردد می
گرچه ... بنده کان بنخریم

مرغ نیم که دل ز در پرده بردارم | دگر ز غصه دشمن نگاه در سرکارم

تحفه چون نغز برو گشت بنا | اندیشه کنان بسته ایم
زیبا سخن می کند [illegible] | ما و [illegible] رهنمون [illegible] ایم
هرچه گفتیم چو حکایت [illegible] | در همه عمر از آن نشنیدیم
بنده را دم خوش بود | هرچه ما را لقب نهند ایم
سعدیا [illegible] وجه صحبت یار | هر دو عالم بهیچ نستانیم

رنگ جان [illegible]
رنگ یار [illegible]

بیر دم از [illegible] حسرت [illegible] | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
[illegible] | [illegible]
جان [illegible] تا [illegible] | [illegible] آب [illegible]
بیر دم با دل [illegible] | گر [illegible] دل [illegible]
[illegible] دلم [illegible] | [illegible]
[illegible] ندارم [illegible] | [illegible] جان [illegible]
آتش [illegible] آب [illegible] | [illegible]
هر [illegible] | [illegible] حکم

بخت [illegible] که با تو نشینم | [illegible] صبر و طاقت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق تو در جان [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | میان آنکه [illegible]
[illegible] | هزار دشمن اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عجب [illegible] | که هرچه در نظر آید [illegible]
[illegible] | و گر هزار بلا [illegible] جان [illegible]

[illegible]
خیال روی [illegible]

[illegible] که خواهی [illegible] | [illegible]
چنان مرغ دلم [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | گرفتار [illegible]
[illegible] قامت [illegible] | [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]

نحن دور از کشیدیم دیمان [illegible] | صد ریش دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه می‌کشم بر [illegible]
خیال عشق تو از سر نمی‌کند بیرون

ای چشم تو در فریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشم برافکنم بر آن کو
هر روز بر آن سرم که بنشینم | بنشینم [illegible]
عقلم ببرد آن چشم خونخوار | هوشم ببرد آن چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم | [illegible] چراغ چشم من کو
آن چشم و دهان و گردن [illegible] | چشمش [illegible]
هر گه که چه [illegible] | تو خوب‌تری ز چشم [illegible]
با این همه چشم [illegible] | چشم [illegible]

سعدی [illegible] چشم [illegible]
چشمی و هزار قطره [illegible]

[illegible] گویم [illegible] | در عجب [illegible]

سعدی [illegible] | [illegible] ما یا [illegible]

وله ایضاً

ای رخ چون [illegible] | الحذر [illegible]
غیرت سلطان [illegible] | چشم من [illegible]
عقل [illegible] | و مبدم [illegible]
[illegible] | آنچه [illegible]
غم [illegible] | جان [illegible]

درد دل [illegible]
شعله [illegible]

اگر [illegible] محبت [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | همین [illegible]
[illegible] | که [illegible]
مبارزان جهان [illegible] | ترا [illegible]
عجب [illegible] | [illegible] حسن [illegible]

[illegible]

سعیا دگر این حدیث کم کن | تا کی به فسانه قصه می‌خوانی

[illegible]

تا کی روم از عشق تو شیدا به هر سو | تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی | خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان | تا بار دگر پیش تو بر خاک نهم روی

سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت | می‌افتم و دیگر دم چون گوی به هر سوی

خو در کشته ابروی توام مرد حقیقت | گر گشته‌ام از زلف تو در پای به روی

آن کن که بگیرد دل عشاق رو او | از دست در افتاده در پای چو گوی

تا یاد دل از زلف تو در سر هوس است | سر بر نگرفتیم به وفای تو ز زانوی

چون در نفس عشق تو آمیخته دل | کار زر از اعلم عود ز شب بازوی

عشق از دل سعدی [illegible]
که [illegible]

خلاف فرموده مجنب چو مصحف دیدی | که بر کوه [illegible] دارد و بستان پریدی

گرفته پایه ز روی خلق [illegible] | که با کعبه [illegible] و از خدا [illegible]

بپوش روی نگارین ز زلف مشکین را | گر حسن و لطف خورشید پدیدی

[illegible]

گر برآید نگارا آن صبح ازو دو خوشتر | هم بدرگاه تو آریم به عصیان و خطیری

در نبود بیدار ازین در برود بنده تو | که کس جای نه که تو با شیوه تقصیری

دست در دامن عفوت زنم و باکی از آن | که کریمی و حلیمی و حکیمی و قدیری

خاک خلق دگر نگارند ازو ایران قیمتی | ای صبح دم از ذره خورشید منیری

حاجت مور و درویش بکنی تو چرا نی | بر تو پوشیده نه که تو بصیری

گر همه خلق نجنبی برآید یکی را | چه تفاوت کند او را که تو مولا و نصیری

همه را ملک مجاز است و در بارگاه تو | از خدا و در جهانا که فرد و بی نظیری

سعیا فرمایم فلک [illegible] و حقیری
چاره درویشی و عجز است گرتاده کرمی

ترسم از تنهایی احوالم [illegible]

مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم

[illegible]

تا مصور گشت در چشمم جمال [illegible]

[illegible]

سعدیا آتش به جانم [illegible]

[illegible]

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روان

[illegible]

در دلم هیچ نیاید به جز اندیشهٔ [illegible]

[illegible]

در اندیشه ببستم قلم وهم بشکستم

چه دهم شرح جمالت [illegible]

چو ابروان [illegible]

ز نور عشق تو در کام جان [illegible]

وجود مرده از آن آب [illegible]

دل از دریچهٔ فکرت [illegible]

[illegible]

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت
نه صنوبری برآمد به کمال قد بلندت

گرت آرزوی آن است که خون خلق ریزی
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

ای کاشکی میان منستی و دلبرم / پیوندی این چنین که میان من و غم است

[illegible]

مجنون عشق را دگر امروز حالت است / کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند / این را شکیب نیست گر آن را ملالت است

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیدهٔ وامق رسالت است

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار / کاین ره که برگرفت بجایی دلالت است

ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب / ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است

گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل / سر بر نمی‌کنم که مقام خجالت است

جز یاد دوست هر چه کنم عمر ضایع است / جز سر عشق هر چه بگویی ضلالت است

ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی‌حضور تو کردم اقالت است

از هر جفات بوی وفایی همی‌دهد / در هر [illegible] هزار هزاران عدالت است

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او / علمی که ره بحق نبرد آن ضلالت است

[illegible]

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست / الحان بلبل از نفس دوستان تست

آرام نیست در همه عالم به اتفاق / ور هست در مجاورت یار همدم است

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

[illegible]

سعدی [illegible] همه روز خرم است

انصاف ببر زان رخ و بستان دل ما / زیرا که نه رویست که در دور قمر کو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر بار دگر دهر کامی بخشد آرام	تا برزنم از چنگ غمش [illegible] زمانه
ترسم که بمیرم من از این رنج در این جا	کاندر دل من حسرت وصل تو بماند
قاصد رود و یار رسد [illegible]	از چشم من اندر غمش خون بچکاند
[illegible] فراق تو [illegible]	فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شمع غم هجران تو [illegible]	پیداست که صد [illegible]
[illegible] آرام نگیرد	تا بر من دلخسته مسکین [illegible]

زنهار که [illegible]
هر که [illegible]

از [illegible] چشم [illegible] بر آرید	گر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] عالم [illegible]	[illegible]

تا گرد [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دوده ما [illegible] میکنم	در جفا ما [illegible] میکند

[illegible]

گر از جفای تو دوری دلم [illegible]	[illegible]
[illegible] عشق [illegible]	[illegible] عشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

بلبل [illegible] که آن سرو دلارا	سرو [illegible] که آهنگ صحرا میکند
بلبل [illegible]	[illegible] میکند
حاجت صحرا نیست [illegible]	[illegible] تماشا میکند
غافل است از صورت [illegible]	[illegible] زیبا میکند
[illegible] عشق	[illegible] میکند

[illegible]

[illegible]

بس که ... تا ... چو جرس

[illegible]

[illegible]

زهی سعادت ... سلام

[illegible]

[illegible]

این منم با تو که [illegible] دارم	[illegible] دل [illegible] و سر صحرا دارم
[illegible]	[illegible] دارم
[illegible]	[illegible] دارم
[illegible]	[illegible] دارم
[illegible]	[illegible] زلف [illegible] دارم
جانم [illegible]	[illegible] دارم
[illegible]	دل [illegible] دارم
[illegible]	[illegible] غم [illegible] دارم

سعدی [illegible] | [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

این صورت [illegible]	[illegible] سینه
[illegible]	[illegible] سینه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سینه
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سینه
[illegible]	[illegible] سینه

[illegible]

[illegible]

ز زلف چو جستم دوش شوق قرار چه	بهشت بود مرا فراق تو ار بر گشتی
چو باد تو بر خاطر مگذر دل کو جان	به دیگری نگه کرده ام از یاد بهشتی
جمع دولت چکند می و ز	شرح همه وقتی بخوان که گشتی
سبب گذشتی و کردی گریه ی چشم	بگردم گذر بستر که خاک گذشتی
نتیج شکر الله و چو او لابه بسی گل	سرو چمن لذام و سبب حور سرشتی
قلاب تو نرگس فکندی که بردی	شمشیر تو نرگس کشیدی که کشتی

سیلاب قضا بستر دارد دیده ام
ما همانکه تو بر خاطر بدی نوشتی

چه جرم رفت که با ما نمی کند نگاه	شکایت از طرف دست یار نه به جرم
تو در نبات کرد و به بشیرینی	ز شوق و لیکن نبات خود و
هزار جان بارادت تو آمدی چو بید	از شکر اول ارادت و ما بی جرم
و لیک بر تو عجب از تو مهر شان که	چو ما که به ... سکینی که نیکو
کم نیابد و سرو و دم بچشم در آید	مرا وصال تو باید ...
هزار سپر ساختیم و ... گشت	خوشنگ عشق خوبان ز دل ...
در ره ها که ... چشم در دو منزل ...	تو فرد آب چو دانا که در کنار ...

جبر محسنی المدامع لا تجری | فودعنی الله استقل بها سکری
نیم صبا غدا و بعد غدا بها | تسر له بشری تمر علی قبری
فان تولک النفس عندا و لا انتهی | احب لها من عیش منتقص الصدری
زوت صبا حسن نفعی دار و یا | الیک فی شکوای من مرض السری
زنت انفطار ایشکن خاطر | و ما زفر انی لا تعالج بالصبری
نامی علی جبری یوم حصره | و دالک مالبس بر حله فی الحصری
او بربت کا و سل الموت حتی کانه | ردس الا اساری بحر کمن فی الکری
فی تفکت ام قسرا و کعبه | مدارمع فی المیزاب سکب فی الجری
زاب و عبر لیلی ست فیها | ولم ار عهدوا ان الکعبه علی الحجری
کما اکحد دار المنتظر به نحر به | مع العلماء الراجحین و ذی الحجری
کما ربک بده حسم بواد | وبعض قلوب الکسر جابر الکسری
الا ارحمنی بالصبر غنی ورفه | ارضع صبرا الکبر دعا الحجری

عدا او صبرا بین ادم قد سم | ذو وا اسمراه المسامع کالیمری
ونا الحجر مردی او بین محمد | یعود و عو ساحل منه الامری
و ا و عوب من هذا یعود والکلا | کمن دار الاسلم فی جدا الکفری
فلا الحد رت بعد الکلام من جبد | ودفا فانها الاعشب و رق الخضری
لها ان ادم الاخوین اصبح اسما | بدیع العجب فی جراهب الحجری
بکت سماء السبعة و لیح و العصا | کفره و رحمت عارة العنبری
ابن کرما فی علی المنابر خطبه | استعصم بالم لم سکت فی الذکری
صفا اوج حول الله مجت وجه | الصبر علی هذا و بر فسن الفخری
تراجب العزان حول زر رها | فی هیجت الغنا لا ر ثه الوکری
بها لهم کاس المنیة مترعا | و ر و ع ز العز و و سر عرج البری
و احمد المعصوم لشی سرا | فلا به فرشرک علی فن البیری
و جنات عدن حق مکارم | و دع حبیب الله یا لطالعه البری
لهم الطیب العیش فی مقعد الرضا | و ا فیت حیا بعد رنگ و الهجری
ولا ذرت بین الفتت و بت | مع الشهداء الطاهرین مزاری
تحیة مشتاق بالغ رحم | و ا فیه عهد الله ام عظیم الاجری

وقف بها وانت بعد بسر بها | وربت حجبا كامن يرم الجوى
مدمع يجرى بالدمع كر بمه | وان نحكت حين الهوا يم بالقطرى
كان شبا حين العنبر ونفت | فسال على نقبا د حين بالقطرى
مرد وتعالى من خو اسن فصل | فما وركاء يزول على البدرى
الالام تصاريف الزمان وجوره | تكلف بالاخص من الامرى
على الف بها نعطا بعد هم | لان يصاب الزبد من وليم ى
اذ اكان الانسان عنه خطوه | يزول الغنى طربا الملكه الفخرى
الا انما الايام وترجع بالعطا | ولم يمس الا بعد كبو نها غرى
وراكبا سفر ورحسبو فانك | وانت معه الاحسن ولا مورى
كنا قرابل البيد وطلت حمو له | اذا لم ينل نسان الا الفجرى
وسابرتك بحقيقة زاد له | يرى ملكوت القايم العصادرى
اذا بحث الرامى يبرد نافل له | رويدك ما كثر امرو يد لم يهرى
ومالك مفتاح الكنوز جمعها | لدى الموت لم يخرج بها وبزعزى
اذا كان عند الموت لا فرق بينها | فلا يفخر المكثر بالفقر الشرى
وجادت الدنيا لعونه كفها | محبته لكنها كل الظفر ى

بها لك لها وان حلت وجيرة | وتستجبر القول الجميل من الهجرى
وت عبرا اذ وفى حد ركانه | فاثارت بدا في حصنه بكرى
ولو سبقنى سد و د حل فر هم | وما جست منى جادرة القدرى
ففى السعادة زرت وصل زجاجه | وان كان وصلا يكفر الهجرى
فورقه فى يحج لبشره | لما فغت نار المكارم بالعطرى
سطرت ولولا الغصن حيني على الكتاب | از وف وسى حسرة فى نظرى
اصرت اخبار العفيس بها عدرى | واصل اصابريز هشا طرى
ودابسه فيى رقيق زجاجه | ومتمنع وصل الزجاج لدى الجرى
ولان عصرى فد عشى بكدر | نعشيت الموت زاد وعصرى
فطيبا اجمل الخيرة حقيقة | وطيبها لولا الممات على الاثرى
ودب الحجى لا تعقن عيشه | فلاحينئذ وصل يروف الهجرى
سوار از امات وانقطع المنى | الحوان بين بعدك مرتبة هرى

عجب على عهد وان على الكسر | اذا وعت وصبر جلد هانفس
رب اعطف عنى وجب لها حبيبى | انا على فر طام الاعلى انس

وا نو مشن ادیب ور سیها | بیع قره کام و اطوا
و ولا مه به زرب العمر شرع | لا فرق بین سلا و لبا
و لا بن دم عند اله نزله | الا و نزل رحب عصا
طوبا لمن جمع الدنیا و فرقها | فی مصرف الخیر ابیع الاعا
کما تبغی ان اری معترف | ابغی بابک مخمور السیعا
و ربا بعث نفسر بجود تها | الا بلیغه تعلیب عبا
رکب الجار رکوب البرفی طمع | و البر احسن طاعات و ادوا
جد و اتسم و توا ضع عراکه | و انفع صدیقک و انفع صیرا
و لا تغیر کی عیرن منک خاکم | ان التقلب یرجو المرکزا
و ان تکا د تری حق نعمة | و الشکر یقصر عن اعضا
ان کنت بالوالد یا لمحی مستغفا | و فی نصیحة ان الا و لا
دم بصاحب الجود اهر اهل مستطیبا | و ومعر بذاک مع الحسد رکا
هزار ادبشیرا زعلت بها | نعمة اله و دیبی قبره وادوا
لا زلت فی سعة الدنیا و نعمتها | ا اهر روض و عن طیر
ان کنت یا والدی بالحمی مستغفا | و فی نصیحة ان لا و لا

لغا یر نصر الاسلام و دولة | نصر ای بابتع فی تمکین اعلا
کهف الا مل فخر الدین صاحب | هو الا عاصرت الا دام عرا
و امجل مسعد الا بهمة | و اصل دولة تیرة الا ابعد ا
شمی حلمه ا و الا حلام جمهرة | دو هنا امکنتهن حق اشا
لولا به فرزب العباد جمیع | شیراز و کان یرجوا البر برد ا
فی کلمه زحید الاسکا طا به | و العالمون جاری دوف
لا زال فی نعم و الحق فی صره | بحمد فی نج القرآن من ا

لقد رحمنا الرا عدین قضه حراج | و فرصح و جدا عجیب جاج
سرورا حادیث العیش کم لقا | وان غیب شوق الشدید فحراج
سری طیبه مرکلا الطلعة الدجی | و سایر لیب المقبلین صبح
لطاف طبهم و الحلول فی | ولیقون فرکاس المدامع
لحت بر باو و دبی و جنتی | و نفسی و عقلی و السمع زح
و اقبل کان المکاره و الا ذی | اذ کان عند الملاح ملاح
و الم یکم بسبع المقلة | سرع الا فارقه زخرفه و مراح

ألا وطير في بحر اشتياقي | ازاه اهتز بانات القدود
لقد فتنتني بحور وشعر | وحمرة عارض وبياض جيد
وسفن الرائع عن عهود | اقول تحركت برم الكبود
وعوب الفعايص برسلات | بطعن كتبنا ارتعب الحديد
عداير كالضرايح لاديات | قد التفت على اكرا النهود
ليالي بعد من سار رحلت | واما وصالها صبح عيد

[illegible]

الا ان اشتغفت بهن حقا | وكيف الحي اسير بالحدود
ولو ذكرت بالبسر نجا | بغير ظاهري [illegible] شهود
[illegible] بالقبة [illegible] حالي | الا الم تكن شهدت جهود
لقد ححت صروف الدهر عني | على جرب القلب وقطع [illegible]
نهضت ريبة الدنيا [illegible] | في وثقى المودة بالعهود
ولا زمني زمام الصبر حتى | سهرت بحلقة الملك الحميد
من استخيح بكا طيل قدري | لقد ادى الما [illegible] شديد

[illegible]

على قلب العدو وان من عشق المى | دعته الانية الهوى فاضلت
[illegible] فؤادي الحب لم يرح [illegible] | سلام على سكان ارض عهدنا
[illegible] على البدر استعنت [illegible] | لها في فؤادي من سرور [illegible]
[illegible] اطلال العهد ام تحت [illegible] | [illegible] حيا العين [illegible]
[illegible] زوانا ضرب [illegible] | غداة استعلوا والمطايا [illegible]
كان حضرة [illegible] بعد [illegible] | ان لم يزل يبكي الاسى [illegible]
نعت الهوى حتى زلت عن الهدى | وهذا الذي اقضى عقوبة ذلتي
على [illegible] العدى | انشأت عهدا [illegible]
وان كان هوا [illegible] اكرم | فاشكر [illegible] وارضى بذلتي
عشية ذكراكم [illegible] | وبالطلا لا ينقطع السبيل عنتي
[illegible] من ملازمة الهوى | وقد ضيعت في النفس قبل [illegible]
لزوم اصطباري لم يزل [illegible] | [illegible] حتى عف واشتغلت
[illegible] في روضة الحب كل | [illegible] سحب العيون [illegible]
[illegible] قلب [illegible] | [illegible] كيف [illegible]
[illegible] النفس [illegible] | [illegible] حيث [illegible]

هل بزت النفر اليوم تحية | ام حسبت من بالعراق بشرا
عجبي بالفتى شارب مسكر | وانظر سكرا الهوى مخمورا
غررة في عقله ورد فرانا | شعرا وغير مسهدي مجورا
ها نفسي لا كيد السبعه | رشف الزلال وان شرب كدورا
دار نعمي والشيب غير لمتي | ولكني بغير الزمن هدرا
الا بحمله نكث نعمة | اعدو رقه ملكا ان كمن كفورا
قطع المهامه واحتمال مشقه | ارضى الاحبة لا اخرج كبيرا
حوالمرابع في كرسي سباتة | جلوا وان كان المحب زايرا
ذريد السعدي غاب عزازه | ارقى لهن اضحى اليك فقيرا
مسكني ورع ثم النعيم لاهله | لا اشتهي الا اليك مصيرا
فرض علي ترصد الاهل التعيد | لن يكون مع الان صبورا
ولعل ان ليعض عيني بالكف | ارديوما الملك نصيرا

هل الى روضات النعيم و صبا | تقضي عن النفس نحو حبيبا
فيالت شعري اي ارض تجلوا | ومني بهن الى سد احرابها

سوانه عسكم احتمال عهد | بالعديم لمثالك قبي عديم
صبرا لا لعاين من بعيد الد | لعهد ای ستنتم
اجهلتم ان جحيم | مع ذكر الحبيب روض النعيم
كل امرء على المحبة في كم | لم يثني الملام فهو مليم

مع طاهر صبر كبح العاذل | واصحي هم كل اصبح العقارب
ومحض لاخفان لم الكواكب | يلك سمرا الليالي العجايب
وان عهد واصف الاخطار في الكواكب | لبس القلب اعدو صاحب
واعني بهم في جهم مني | في صبح علا يحدث غايب
وم هوسي بين السابقة ستنا | كماني بين جسمي و حاجب
ضع في العشق مرد اجل | وصنيع مخال ومخلص ارب
ولبس المعصوب الفؤاد شكائب | وان المغضوب في جانب
حرب وبه القول من قسم نشته | سكرت وبه الحمرة في مركب
اعلى ولم ادد امر رمي | العلي سيف ولم ارضا زنا
تر الناس سكري في مجلس ريهم | في سكران ولكن بشارة

سعدی صبر وا و لم يصبر لم [illegible] … في العشق الا ان يكون [illegible]

[illegible]

اصبحت [illegible] … لا استطيع البصر [illegible]

[illegible] دين المحبة [illegible] … [illegible] ان غضب الرقيب [illegible]

وطريق [illegible] الفواد و [illegible] … من [illegible] الجفاء [illegible]

ودع [illegible] … [illegible] الا حسن [illegible]

[illegible] … شرك [illegible]

لا [illegible] الحكم [illegible] … [illegible]

كيف [illegible] في الجبال [illegible] … والطرف [illegible]

وا [illegible] … [illegible]

رق [illegible] … الا ان [illegible]

[illegible] سعدی اول [illegible] … [illegible] اللطيف [illegible]

[illegible]

[illegible] الحبيب [illegible] … وكيف [illegible] القلب [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

قتل صبري مع حديث غرام | لو احبت الجبال لكن صخري
وافتنانه بحر كل غزال | تحير الناظرين بالوجه بدري
بردوا والرخ لعل لبستا | الهد البسم حمل عطري
اه الا انس من سكر عيني | ان العيني من الراعف خمري
ايها الطاعنون من حي ليلى | بحنين كيف تسعدون صبري
لك يا قلب تام الحسن شطرا | وحلت ابن يعقوب شطري
ومت يا كعبة الجمال عزيزا | ويك الهاي ان سعا وغري
لا يمن ان زكت كهو حديثي | فبای الحديث شرح صدري
حل عمري نصف ما وليمري | بحديث انه بعد ذالك امري
ومت كر يا كعبة الجمال عزيزا | ويك الهاي ن شغف وغري

بكى اله بعض الكسر في جاهد | اما سابق مجرب جسمه بالبرد
وساق حبسى جبين شمر وله | كردن حرير مثل ورق ازدود

جاه انشتا بردوا لا مرودا | ولم نقل محبا لقاء الى العاسه

الحمد لله علی نعمه و اداء الشکر لکرمه و اشهد ان لا اله الا الله وحده [illegible]
[illegible] صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

ثنا و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاها کردگارا | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
ز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی بفضل خویش ما را
ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط در کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در تو | نبینند از [illegible] پا را
مسلمانان بصدق [illegible] | که [illegible] حقیقت [illegible]
خدایا هیچ درمانده [illegible] | ز [illegible] شیطان و هوا را

[illegible] الرب [illegible]
[illegible] الکبیر العالم
میزان عدل لا یجور [illegible]
[illegible] سیرة [illegible]
[illegible] خیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ان [illegible]

[illegible] الخبیر [illegible]
المسعف [illegible] الاجد
[illegible] لا [illegible]
[illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] نصرت [illegible]
لا زال [illegible]
الحمد ان محمدا [illegible]
الا من هذا الله فهو المهتد

ای خنده اختر خرابات [illegible] | [illegible] فیروزی [illegible] ما را
جاوید [illegible] شریف [illegible] | [illegible] ما را
در عین [illegible] | عاشق [illegible] ما را
[illegible] | [illegible] ما را
[illegible] | حق تعالی از نعیم آخرت [illegible] ما را
ای [illegible] | [illegible] ما را

[illegible]

گویند بر کدو ز چناری که کردی | بر رست و بر دوید برو بر به روزگار
پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای | گفتش بر آنکه سال مرا بیشتر ز بیست
خندید و گفت من ز تو به بیست روز | بگذشته‌ام بگو که ترا کاهلی چراست
با وی چنار گفت چنین کای کدو | با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان | پیدا شود که از من و تو مرد کیست

[illegible]

فرو رفت بت روح با کس نگفتش | که پند و نصیحت آمیز کار زندگیست
دگر لطف بسیار برده تهی گوی | که هر که سر کشد حاجت گذاریست

[illegible]

امید خوش برآرد چنانکه بتواند | نگه دار که راه امید معرفت
دگر زانکه در آیی برادر این معنی | که دستگیری در ره ترکان چه مصیبت

[illegible]

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
برو ز کار رسالت سلاح جنگ بساز | وگرنه سیل چو برخاست بر نیاید بست

[illegible]

[illegible]

دگر چنین به خداوندان نیاز | نبود او ز بر فتنه ز زنان او را

[illegible]

هر که در بند تو شد بنده جاودان شد | پای رفتن به تحقیق نبود بندیان را
بندگان شکر خداوند زبان گویند | چه توان گفت که رهایی ز خداوندان را

[illegible]

مظلوم دست بسته مغلوب را نگر | با چشم بر قضا بکند گوش بر رضا
گاهی دست بسته را که شود | وان بر گشاده باز به بند نزار قضا

[illegible]

سپاس دار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد و بهم بر گشت اعدا را
همیشه با دولت جهود و دولت | که هر که ...

[illegible]

خداوند بست پسر جهان را | بری از جنس و شبیه و شریک
دگر روزی مراد تو بر نیاید | بجز سود ندارد صبر کن

[illegible]

الوان با یوم السلام | عز الوف القلب مولا

[illegible]

[illegible]

کان به اخلاق بد پرورده را | سنگ بر سر زدن سزاوارست

گر قصیر زبان دراز کند | که فلانم بنفس همت زادست
نفس را بر پایان یقین نشود | درد با قدر خویش [illegible] است

هر که دل وجاه مرد و بزرگی | بر گوهر [illegible]
قارون گرفت [illegible] | سنگ نیز با طلا [illegible]

عجب از آن [illegible] ملک | پیش خصم [illegible] لازمست
هر که را بر [illegible] بنشینی | لازم آمد [illegible] بر خواست
[illegible] مکافات [illegible] | عذر بیچاره کار باید خواست

شهی که حفظ رعیت نگاه می‌دارد | حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقست زهر مارش باد | که هرچه می‌خورد از جزیت مسلمانیست

[illegible]

ره نمودن بخیر ناکس را | پیش اعمی چراغ داشتنست
نیکوئی با بدان و بد ادبان | تخم در شوره بوم کاشتنست

پایه از بخت کامران سپهر | دیگری را دل از پی‌اش [illegible]
آن در آن چاه خویشتن بنهاد | وین بر این تخت خویشتن بنشست
تاج و دولت خدای می‌بخشد | هر که را این مقام و زین پایست
لاجرم خلق را [illegible] | کمر بندگی ببایدبست

ای پسر صواب [illegible] | سر بنه عافیت [illegible]
شمشیر قوی نیاید از بازوی [illegible] | یعنی ز دل شکسته [illegible]

ای نفس [illegible] | از زاده [illegible] روزگار
از پری [illegible] | چنین دولت جوان خداوندگار

صاحبدل را [illegible] | چنین با [illegible] که [illegible]

[illegible]

چو دزد در شب تا خورد با بیم | رها کن تا بگرید دشمن زشت

وله ایضا

کسی گفت عزت به مال اندر است | که دنیا و دین را درم داور است
چه مردی کند بازوی زورمند | که با مال سلطان به لشکر است
تهیدست با چنگ و نغمه هم | زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بر شهپرش | پر و بال اشتر بپا و خود دلاور است
دگر کس بگفتا جوابش چه گفت | بهانه است اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال | وگر مال خواهی بجاه اندر است
که ذلت بود مرد مجهول نام | وگر خود طلب هست آتش زر است
اگر راست خواهی ز سعدی شنو | قناعت از این هر دو نیکوتر است

وله ایضا

گر تو گویا حدیث عشق بگو | ایمن از حکم پر زبانم است
لیکن از منع گریه خواهی گو | وجه را پیش زنشوان است

وله ایضا

از شکفتن چشمهای مست تیز | دود دل با رهبران است

بر چون تو کف زار رنگش دهند | هر یک برادر خویشتن کامی اند
از جمله نیز در کسی ترا بود داد | ورنه به که از تو همچنین خواهند

وله ایضا

دارا که بر فرس سلیمان پشت سر داد | دل در جهان نبسته و بگذشت و ...
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن نداد

وله ایضا

نیکو نه که جاهلان حریص | نیکونام آن دولت شاهند
کا پیر در مملکت نپذیرند | از شاهی جهان میگ خواهند
راحت از مال دیگران ... | همه عمر در دولت خواهند

وله ایضا

چو دولت خواهی ار بنده باشی | همه پیکار نشر خویش کردند
چو بر گردد روزگار بختی | در و دیوار بر روی پیش کردند

وله ایضا

گر نترسد ظالم از مظلوم | دل خلق تنگ بیخبر باشند
تا تو با صید گرگ پرهیزی | گوسفندان هلاک ها شند

صبر کن تا که رفته او روزی … همه پای بر سرش بکند

خوار هست از دشمن نادان و رنج … رفق بیشتر آرد و مدارا تا ضعیف گرچه
گاه هر نخست بر سنگ غلطان … شو از کرّ تو ضعیف کند باد

ای دو دارم رنج و دانشمند … تو هم از من سپ و دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی … نیز بر نفس دیگری مپسند

نشان آخر عهد و زوال ملک است این … که در مصالح کارها نظر نکنند
برست خویش مکن جایگه خود دیدار … که دشمنان تو با تو از این بتر نکنند

آدمی زاده گر ز عقل و هنر … تا ز ابر دواب فضل نهند
تو تعقل از دواب ممتازی … ورنه ایشان بقوت از تو بهند

نه سام و نریمان نه افراسیاب … نه کسری نه دارا نه جمشید ماند

نه کمان روز راستی است عظیم … گرچه بر رنگ طبع و به حرمند
چون دو کس مشورت کنند بهم … گو بر این عیب من همیشه بود

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست … ور آتش صاعقه پیش و پس
تو پریشان مکن دو کس را … چه پریشانیت ز کس
ره دشمنی پیشه گیرد و این بس … گو رها شد و تو بس
خوشا زار بود در سخن هر کس … شب روز … غم از عسس باشد

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن … اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زبانی دگر اندیشه نباید کردن … که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

پسر نو رسیده شاید بود … که نوانده چمن پر کرده
پیر فانی طمع مدار که باز … چار ده ساله چون پسر گردد
سبزه گر چه خاک آن داره … که ز خورده ... زر گرد کرده

آدمی صعب بود گر حیوان / بجوان مردی دارد و ب...
تو بعقل از دواب ممتازی / ور نه ایشان بقوت از تو بهند
گر ز کونی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری / گر همی گوش و چشم و لب دارد

با بساط خدا و ز ملک ... / چو آب حیات ... مظلوم ...
چو قطره قطره باران خورد گیاه / ... سنگهای بزرگ از کمر بگردد

ای بر همه ... خلق ... / که زهر در ... همچنین ...
عجب که در عمل ... / ... از تیر آه ...

با نصیحت درویش ... / اگر موافق حال زند ...
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس / که تیر آه سحر بر نشانه ...

کسی بچه ... برادران ... / ز عیب خویش نباید که ...

رحمت صفت خدای باشد / وآن را که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد / پس عفو تو بر که بنشیند

شنیدم که پیره زنی در ... / همی رفت ... بر زمین سینه ها
بر آن که خدا را که بر پیره زن / ترحم نباشد ز نش پیره ...

تو خود ... / و گر ...
بر نشیند ... کحل بر نشانید / که ...

صانع نقشبند ... / که به نقش او نمود آید
رازق ... / تا بهر لقمه ... آید
روزی عنکبوت مسکین را / ... تا ... آید

بسمع خواجه رسید اگر ... / که ای ... این اوراق ...
بلطف و خوی تو در بوستان ... / شکوفه بشکفت و شاهد ...

گر خود همه خلق زیردستان تواند | دست تو [illegible]

وله ایضا

هر کس که درست قول و پیمان باشد | او را اگر چه غم ز [illegible] سلطان
وان خبث که در طینت ثعبان باشد | دور است به از آن خبث که پنهان باشد

وله ایضا

هر کس برادر خویش [illegible] | هر که ز [illegible]
گر [illegible] مراد خود [illegible] | و [illegible] سزای خود [illegible]

وله ایضا

هیچ دانا که آب [illegible] | از دو چشم جان چرا بچکد
برف بر بام [illegible] | آب در خانه [illegible] بچکد

وله ایضا

خود نخور اگر چه دشمن خود [illegible] | مهر زمانه که ز ناکسش پرورد
تا کعبه کوری بود [illegible] | همچون شتر [illegible] سر برده [illegible]

وله ایضا

زنهار که [illegible] جامه [illegible] | خود در [illegible]

گر تیر جفای دشمنان می‌آید | دل تنگ مشو [illegible]
بر پای دلیر [illegible] | چون [illegible]

وله ایضا

دوستان [illegible] | شرط یاران [illegible]
صد هزار آن [illegible] | چون [illegible]

وله ایضا

هر که در دو صدی [illegible] | کوشش [illegible] کند
چار [illegible] آورد [illegible] | وان [illegible] کند
حیف باشد [illegible] | گر ز [illegible] کند
کاش [illegible] | تا [illegible] کند

وله ایضا

گر خود صدی [illegible] | تا دل خویش [illegible]
سنگ [illegible] | قیمت سنگ [illegible]

وله ایضا

ز دست [illegible] | چنان تلخ باشد که [illegible]

چو سید اتا که چو دولت ... | ره و دار ... رسم به باید

عنکبوت ضعیف شو اند | گرد و چون دوند کار نکار
رزق او را پری ... داد | تا بداش در او قند چار

خداوند دولت خطا میکند | شب و روز ... بحر چار
جهانبانی و بخت کیخسروی | مقامی بزرگت کوچک ...
که گرهای خطا بر آید بکشد | خدای از تو پرسد بروز شمار

فرید و پسر زن که برابر ... | کیفر برو زحمت مردان ...
سیصد هزار بار ازان ... | ضرب ... شیر زه و شمشیر ...

هر که چیزی گرد و موقوف گذاشت | رسم خیرش همچنان بر جای ماند
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت در دیار

دل اندر ... که ... بسته اند | پر ... درم زر شد و دینار
قرار زر و سیم کم گرد | ور ... نشود بزرگ مقدار

دو برادر ... سیمین | کام خویش از دامن او برگیر
در بلندی ... شرف ... راهی | میل از چپ مناره وز برگیر

ملک و ... عند الله ... | یوم التقی ... واستنطق الموج
وفا ... الذنب ... | قل لا ساری و اخوان ...

برای چشم بحق دست بو ... | امید وار و مطلب ز همت ...
همیشه تا که فلک را بود انقلاب و دوار | همیشه تا که زمین را بود قرار و ثبات

شبان عمر زیاد و دوام ... | که ... داشته از حادثات لیل و نهار

پدر که جان عزیزش ... چو رفت | ... نصیحت ... زبان ...

سودی نکند فراخنای بر و دوش
گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از خر و تو درشت تر دارد چشم
پیل از سر تو بزرگتر دارد گوش

ای صاحب فضل گنج بر درویش
کز فضل خدا است این سر خویش
نیکویی کن که مومن نیک اندیش
از دولت و بخشش همه نیکی اندیش

منعم بود آنکه پادشاه
که او را نباشد هر دم بیش
خرسند که پادشاهی مباش
که هر دو پادشاهست بر ...

پروردگار خلق خدای بس راد
آنچو کعبه روی باید بر درش
از دل و دست گشاده خدا و ...
یعنی راحتی بس رسد خاک بر سرش

دل مبند ای حکیم بر دنیا
که نه چیز است جاه و محتشمش
شکر از آن خوری از این خوان
که نه ارزنده زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بگذرد
ای برادر بپرهیز از نظرش

خویشتن را علاج می نکنی
باری از عیب دیگران خاموش
عجب گویند رهبری در بازار
فتنه را ... نه که ... عیش

پیر است خود که ...
در ... حلقه مردان ...
مردی در دون شخص چو آتش ...
آتش بردن ...

همی گفت عنبر ... را
این ... وقت ...
گر آگر در گنده ... می
... جان کنم ...

کان که محتاج ...
آتش کنند ... بنده وی ...
تا که ... عاقل شنیدن ...
قیاس کن که ... در ...

چنانکه عالم و جاهل ...
میان عالم و جاهل ...
وگر بگم قصه ... رفته
برآنکه ... بجهد و دل
گران ... دست خویش ...
وزین ... تقریر علم بجهل

[illegible]

گر گیرا تحمل است ورنه مردی | تا از زخم درین جنگ [illegible]

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هر چه سنگرم شاهد است در نظرم

دو چشم بر سر هر کس نهاده اند [illegible] | تو نقش بینی و من نقشبند می‌نگرم

[illegible]

طبیب تجربت سودی ندارد | چه خواهی رفت جان از جسم [illegible]

[illegible] | اگر گوشش بگیرد خواجه درهم

یکی حکایت آدم [illegible] | بپرسیم که برگشته حال [illegible]

نه زرشته نه چو [illegible] | [illegible]

کرم [illegible] خورم ورنه میرم | نه چو آدمیان [illegible] بنشینم

مرا نه برگ زمستان [illegible] | حکایت همین پوستین [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز بر دانش [illegible] | [illegible]

خرم او که خورد و بخشید [illegible] | تا چنین [illegible]

نگر [illegible] کهن سال [illegible] | ز دانشمند این سخن [illegible]

ز بهر آنکه [illegible] نکو [illegible] | بری باشد بجای گوسفندان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چو بخشیدی [illegible]

[illegible] | [illegible] خوردن [illegible]

[illegible]

چند گویی ز مهر او بجوار | خویشتن را ز صبر ده تسکین
گهر ... بجوی ... | چه کنه گاه یار مسکین

هر آن ملک ظالم و فرمان شکن | چنان روان بود که بر ...
هر کسی که خانه ظلم ... | لا جرم از آن نقش ... زان او

ز نیک ... بر رفت ... | ز بد که ... رفته جام نیکو
بد آن رفته و نیکان هم مانند | چه ... نام زشت نام نیکو

گفتم به بستم و دامن بکشم | کار ... قلب جمال ...
شهری ز دانش ... | اول منم ...
انعام کن به گوشه چشم ... | امشب ... پذیر تو
صاحب ... | ... تقریر تو
شاه ... شرح حال | وردی نگاه کن که ... ضمیر تو

گواهی که بزرگان چو ... | عزیز من ... روان ...
اگر ... خدمت ... | چو ... که بر ...

ایکه گرد سر ... | شکر ... نعمت از ...
حق ... کرم و رحمت ... | که ... آدمی ...

پادشاهیت میسر نشود در ... | تا شب بر در ...

چو بنده کاین کمر بسته ... | روا بود که کمر ... بندگی
تو نیز بنده ... | خلاف حکم ... چندگی

آن کن در عمل که در عزت | خار و ... مظلوم ...
در همه حال نیک محضر باش | تا همه وقت محترم باشی

بشنو از من سخن ... | که بر ...

نظر کردم بچشم رای و تدبیر / ندیدم به ز خاموشی خصالی

نکو باشد لب از بند و گرچه بر چیز / ولیکن هر سخن می دیدم مقالی

زمانی بحث علم و درس تدبیر / که باشد نفس انسان را کمالی

زمانی شعر و شطرنج و حکایت / که خاطر را بود دفع ملالی

خدا رحمت کند آنکه ذات پاکش / نکو دارد بهر کس از جا بجا

گر کمان قصد ما و گر دعا / با راحت خلق دعای ما

گر با همه عیبها کریم آسمانها / چیست هنر لیک در گشتن پناه

با بدیت که پریشان شود و فرود / نگه دار دل مردم از پریشانی

چنانکه خاطر یابند در پناه جاه تو / تو در پناه خدا و بنا زاینده

رحم الله معشر الماضین / که بمردی قدم سپردندی

راحت جان بندگان خدا / راحت جان خود شمردندی

این عزیزان چو زیر زمی شوند / کاش این ناکسان بمردندی

اگر بیگانگان آتش ببخشند / هنوز از دوستان خشم گرانی

خرم تن آنکه رسم نیکویش / ماند پس مرگ جاودانه

این نکته بجز از سخن نیکش / ور حالت به نهی تو دانا

ضمیر صحبت اندیشه چه شیرین / به تجربت ز نزد بزرگت درا

اگر چه رای تو در کارها بلند / ...

راغب دنیا مشو هیچ پیری / هر روز جهانش پیش همت ما

حاجت خلق از در خدای برآید / مرد خدا را چه کار بر در ما

ای طفل که روزگار ... / هر چند که بالغ شدی ...

شکرانه روزگار ... / آن است که قدر ...

ز لوح روی کودک پر زوال حال / که به پایان باشد در بزرگی

دگران در ریاضت شده و نیاز | که در کام و نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار | او همی میدود تو میتازی

همه را دیده چو بیند هر مرد | نه نکو را ضایع و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد | تا نگنجد میان ایشان گرد
عدل و انصاف و دین باید | ور نه خزینه تهی بود شاید
تخته هرگز آباد و دانش و داد | دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است | پاسبان ممالک خویش است

صبح دانا که چیست خدمت را | بکرام الحج وجا
نگهدار و آرام آوردن | بس نکوئی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام | باز گردد بسر گرفته لگام
مرغ وحشی چو رفت بعد بدان | که توانا گرفت دیگر بار
رفته از کف ز آن بازار | بچنگش در گرفت زار زار
زخم با آن که گر نشد | نگهدارشند و مرهمی ننهند

شکم زیر این بالا است ای خودپسند | نزار دو هیچ عاقلی در بند
چو باد اندر شکم بخشد فر دل | که باد اندر شکم باز نیستد

چه سر پوشیده کان مرد بود | که تحفه از احوال بود
تو با این مردی ور دور آنها | همی ز تخم این کیس آنها

تو بی ار چه با کس باید | نکوی صحبت که که باید
که در جهان چه پران گنه از | تو در حال استوار اینهمه
بعرف اندر جهان از آن برست | نکو با وی از چیزی برست
که گنگش زی حیله از | ورش ... داری کلم باید

نیر در پسر انگیزی | که در جلیس بعد قایم مقامی
چو در مجلس چراغی همت انگیخت | پسر در انجمن روشن بود چو

دشنام تو سر بر شنیدم | استغان محاورت بر بیرم

این یکی مور از ادب نزار ... | و آن دگر ... را شرف ...

زنگ را لطف ... | ناچکش ... زاره
زخم ... گر ... | ... شند ... نهند
خار و گل ... | عسل و شهد و نشتر و زنبور

همه ... لشکر پیران | گر ... ید ... پیران
عذر من ... | ... بخواند

این ... | همانند ... شیری
... می ... | همچو ... شند
... | ... ار ... شود
... | ... پنداری
... | روشنایی ... فراز ...
... | دروی ... چون ... در ...

... اگر ... | پس ... چنین ...
... | ... شنید ... آن ... جوش
چو هر یار که این بصیرت ... | ... خویش ... اوست
پند سعدی بگوش دل بشنو | ره خدای بگیر و ...

... | ...
... | ...
... | ...
... | ... از این ... بکام خویشتن
... | ...
... | ...
همچنین مرد جاه ... | روز و ... بماند ...

... | ...
... | ... در میدان

شهنشه با سلطه از جنب بخواند
ز از چپ و دستیش [illegible]

طبیب گرفته مرد کاردان را
که پس دیگر رفت جهان را

پرسیدن از طبیب حکمت جو
که به کدام به نیکویی محکوم

چه بیند طبیب از خود بیمار
که پاری فرسوده و [illegible]

چه باران رفت باران [illegible]
چه بین سیر خورد و [illegible]

چه خوردن به گرفتن گاه [illegible]
اگر هست گفته [illegible]

منه بول و [illegible] دل [illegible]
چراغ از [illegible]

نه پر از [illegible] چون [illegible]
چه سیر آید [illegible]

وفاداری [illegible]
که به [illegible] جای آرد [illegible]

[illegible] مردی [illegible]
هر آنکه [illegible]

الا تا بر مزاج طبع [illegible]
اگر [illegible] ترک [illegible]

تو گر بینی که به [illegible]
تو خود [illegible] از دست [illegible]

مرا این رمز و [illegible]
دری پیش من آورده [illegible]

ز خوردن [illegible] بر این [illegible]
حدیث دیگری بر خود [illegible]

بزرگان این حکایت بزبان [illegible]
درین آمد مرا [illegible]

نشنیدی حدیث خواجه باغ
مرگ بهتر از زندگانی [illegible]

سوی گرد [illegible] از [illegible]
[illegible] بر از سینه ی [illegible]

حاتف [illegible] جان [illegible] آید
[illegible] روالا [illegible]

جان بخشش [illegible] لب [illegible]
روز عمرش [illegible]

[illegible] لطیف
که [illegible] بریم [illegible] خفیف

گفته خواهش از این [illegible]
پیش از این زحمت [illegible]

ابهم تا هلاک جان خواهم
[illegible] خواهی [illegible]

گر از [illegible] ملول شدی
که بر کم چنین ملول شدی

میر دم [illegible] از [illegible]
که [illegible] از [illegible]

بسم این جا [illegible]
رفتم [illegible]

او [illegible] گفت تن ز جان [illegible]
رفت و منزل بر [illegible]

اندر آن دم [illegible]
بر شنیدم که زیر لب [illegible]

ای دریغا [illegible] نشستم
رفت [illegible] بر بستم

ارزوی حیات کس [illegible]
هر کرا آب حیات [illegible]

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد | هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانا داد و گر کوتاه دست | هر کرا روزی چنان باید درست
آنکه مسکین است اگر قادر شود | بس جفا بینی که از وی صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از زمین برداشتی
جمله گاوان را بدر میکردمی | آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی

دوام دولت اندر حق‌شناسی است | زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر توفیق حق برخوردار باشد | بماند بر تو نعمت جاودانه
چه باید از لطف و احسان نکو | هر آنکس بود از شکر نعمتش نکو

کتاب از دست دادن ... | که از عیب خود مردم بی خبر است
گر دو بستان نه با صد آن در گنج | که باید آن نباشد هم چو گنج

الا ای مشتری در روی نیکو | گر آن حسنت و جانش خوی نیکو

تو آن گردد از غیر عیب بری | که دولت فضل که دامن امید ما
خود آشنا هیچ که مقصد اهم است | کیست در همه عالم دوری از بر ما
بجز دوری از سستی نظر همی گردم | در آن غنیمت دریا و در شب ما
متاع خویش تم در نظر حقیر آید | که در توی نزدیک شب افتاب بها
بسیح خواجه رسید آنکه کبریا گنجش | که گفت خیر صلوات اکرام ابوها

تن حور شیراز از نسیم ... | قد اتفق الکتاب و منع سلام الاحباب
اگرچه هر بت ازو در حرم ... | همی کنم بضرورت چو منزی

هر راه در صبح شب کلف | شاهدت روی دو لبدیت خو
داغ علی آفتاب گرید بش | راست خواهی تحسیم من ...
گر خواهش شود من گفتم | دشمنی بادی از برای تو از آن

[illegible]

وله

من گویم نیز ای ... هستی | گر دهان تو تنگ تر باشد
تنگ تر زین دهن فراخ ... | ز همه تنگ پر شکر باشد

وله

آزاد که تو دست پیشه داری | گر تیر جفا زدن ...
... که تو ... | کس نیست که دست پیش دارد

وله

ز احوال برادرم تحقیق | دانم که ترا خبر نباشد
... صبح ... | ... بر از این تر نباشد
اطفال پرنده در ... | ... زر ... باشد
و آنکه ... | ... که از او ... تر نباشد
چندان ... | از خانه ... در نباشد

وله

رز رفت و بستان ... | بگذشت ز بوستان ... باد
گر لاله ز بوستان برون شد | ... تو ... باد

[illegible]

دل ... جان ... | ... درپیش
پر ... جوان نخواهد شد | پرسش ... هم ... پیش

وله

... صبح ... | ... صبرم ...
... | گر ... رسید گوش
گفت ... داشتم ... | ... چنین ... گوش
کشم این ... | مرغ تسبیح خوان ...

وله

هم ... نام ... که مرغ | نخواهد ...
... | گر ... بنده ...
... | ... از هر که ...
... این همه ... عشق ... | ... کنی ...
دلبر ... تو هم ... | ... هم ...

وله

... خود ... باشد | ... بر ... بیرون ...

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

هر که با خط شکسته گشتند | جهد کن تا بر او نه خطا باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | که مبادا که خود غلط باشی
خامشی محترم بنجح ادب | به که گوینده سقط باشی

وله

نحس اگر بر هم بشتابد و مسعود [illegible] | همه دانند که از [illegible] [illegible]
[illegible] اگر [illegible] که کار [illegible] | جه [illegible] است بگوینده [illegible]

[illegible]

[illegible] دان بگاه و غم زار [illegible] | از منقطعات کار دوانه
ای [illegible] محفه [illegible] | تا حال [illegible] کان [illegible]

[illegible]

تا [illegible] ان [illegible] | هر که [illegible] نباشد [illegible]
[illegible] دولت [illegible] | او [illegible] ان تو باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت راضی شدم ولی به چنان | ای درخت جوان سرو روان
[illegible] در برت گیرم | [illegible] بالای دلبرت میرم
این بگفت و دامن [illegible] شد | [illegible] در آغوش [illegible]
لب بر لب نهاد و کام [illegible] | [illegible] دو مغز [illegible] ان [illegible] آرام
دست بر گردن [illegible] | جان [illegible] لب [illegible] از شوق
عاقبت سر ز حکم پردن [illegible] | در [illegible] گرفت [illegible]
صبر مغلوب و عشق غالب شد | [illegible] در [illegible] غالب شد
گفت [illegible] سخن خود [illegible] | این چه [illegible]
دل ز کف رفته بود [illegible] | [illegible] گذاشت [illegible]
در [illegible] چند ریخت در [illegible] | سخت [illegible] توان [illegible]
خانه تسلیم کرد [illegible] | گفت [illegible] میرد [illegible]
عارف [illegible] | [illegible] منزل برفت [illegible]
بشنو [illegible] | [illegible] دیگر [illegible]
هر [illegible] بو [illegible] داده | [illegible] در [illegible]
این [illegible] کرد دعوی [illegible] | وان [illegible] دلداری

[illegible]

خانه خدای کو در هیچ [illegible] | [illegible] که برچم درکس

گرچه [illegible] دلم و [illegible] | زتران از این بتر [illegible] بجه کس

این سر که کهنه [illegible] | گر ز [illegible] شود [illegible] برادر کس

گر بشنود کسی که [illegible] | [illegible] شود از [illegible]

گر نفس خویش مطلبی از جهان | در زیر [illegible] نبود چنین [illegible]

سعدی [illegible] | خوشتر [illegible] زنکان [illegible]

[illegible]

دو [illegible] رفیق [illegible] | همه کس [illegible] بسیار [illegible]

هر آنکه این را بود [illegible] | هر آنکه از [illegible] بود این را [illegible]

رفیق [illegible] دو [illegible] | بصحرا [illegible] و [illegible] خانه [illegible]

[illegible] در [illegible] رفته [illegible] | و گر بار این [illegible] خوران [illegible]

نهند از دو [illegible] | چنان بر ریشش [illegible]

گر این [illegible] | [illegible] نان [illegible]

چو آن در خانه باشد [illegible] | [illegible] باشد [illegible]

مر این [illegible] | اگر دشمن شود [illegible] خلق عالم

[illegible] خواهی از سعدی [illegible] | [illegible] این [illegible]

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال | بود مولی [illegible] جمال

دختری زشت روی بر خود داشت | گرچه همه چیز [illegible] نیکو داشت

[illegible] شد [illegible] پا | که بود بر عروس [illegible]

[illegible] جوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش [illegible]

شب اول [illegible] عشرت [illegible] | [illegible] عود و [illegible]

نقره [illegible] بر درت [illegible] | عنبر [illegible] بتخته [illegible]

[illegible] | تا که او [illegible] صفا [illegible]

[illegible] | [illegible] بر روی [illegible]

همه شب [illegible] | [illegible]

[illegible] عروس جان [illegible] | [illegible]

پس از [illegible] | [illegible]

[illegible] | شهوت [illegible]

ملک الموت از لقای تو به | عقرب [illegible]

[illegible]

بهمن ز آن پیچ بر نگرفت | بچه گفته هیچ در نگرفت
پای بند چو چاره نپذیرفت | بکر اندیشه را گشاد و پذیرفت
خود بدرشته اول آورد بدست | مهره از او برگرفت و در دو نشست
آتش تیزی در او در آتش کرد | سیل در سر سوادن خاطرش کرد
روی بر روی و دست در آغوش | ناف بر ناف و دسته در ناگوش
بوسه زان بر آورش بوش | بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست | بر دو پشتی ز رسش نامان در بست
روی بر خاک و حجره بر افلاک | چون سرش رفت تا بجای چکاک
خانه خالی و دو بنه فرد | کرده برجست و سفره را در برد
و درش ناقیب هم نگران | بر دو پایش پایان بنهاده
عمه را بر شرح شو درد او | خاله را ... شد و بنهاد
دایه را ... هم بر ... | مهره ... شود و ... اری
تا بر آن خانگه ... | خانه معلوم کرد و جایش را
شب آمد به شمع آنجا برد | نیم ... میان ... برد
تو بلوغی که بود شاگردش | بره دوراندیشه و ... کرد

آب در دیده کان بگرداند | خوبی شوی در بیابان شد به چه
گفت ای سید سرو مولائی | چه گزید کدام رفته ای
گفت نه تا تخت گو با من | با تو باشی درین سرا بنمای
کاندرین خانه از فراموشی | کس نه ... جز خرم و درویش
هر چه دیده درین سرا دیدی | از جفای تو ناگه ... زانکه
گر شبی خفتن کنی بر من | دیو شهوت که گیرد ش دامن
گفت هرگز من این خلاف نکنم | جفت شیرین خود را نکنم
با دوران آمده و نبازان | هر کس از گوشه بر آمده زان
جنگ با هر یک ... افتاد | عاقبت صبح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو سید | که خلاصش ... نبود از قید
گل روییش تا زیا شکفت | زیر ... رسید و زیر لب ...
حیف خوردن ز کار رفته ... | با گرانان ... از گرا ...
زینهار از قرین بد زنهار | وقت ... خدا ... نار

غزل

آنچه ابر بهار ... | وز بلای ... فراق ...

جامه درانی دارد از سیمبری بانگ | کار زر و کم می‌شود کالای رنج
گر بچه باز شوان پس فسن | در طلب رنج او خاری رنج
در بعمری دست در گوش نکند | از شه رای او بیداری رنج
روز و شب خواهیم که در گوش کند | زین تر عنصری از افضاری رنج
در ضمیم خوی او گرچو کی او | کم نخواهد بودن آشفته رنج
این قدر خبری که غارت بخش | گاه باشد قیامت رنج

و له ایضاً

خوش بود عیش با شکر دهنی | یا سمن بوی ارغوان بدنی
روز و شب همرای و همرکاب | ورد کان مرد در سرانجمنی
کار هم نهاد و جهان آلا | نجر سرو راستالار در چمنی
گر چنان شکر رفته دارد عیش | گه زنی البس اشتر بر منی
سیر در سر به دار چنان شمع | گر بن شمع در سر لگنی
نیم گر خورد بسر و بن باد | ورزنی تا سیاب بی منی
تحفه زرین باد شهر رانست | آن لطافت و بیت سیمتنی
هم بوی به رحمت دهم هر بیت | ودراست این سخن از پیش منی

بوالعجب طالع است من دارم | بخت با هی من چنان شور است
ای ز سپاه از جهان جمشید | دهستان را بلشکر پا بنیست
گر تو از بهر شان شکر بیا | بادوفای کم ز یابن نیست
با تو بر فرش شب نمیکند رد | که عمو هم چو سنگ خارا نیست
دیگه هم سنگ دو غ در گوشت | آب در شکه هیچ نقصان نیست
بر سر بوتی من چرا ز دوی | گرت غم خر تماشا نیست
چه کنه کرده ام نگار ببین | که تر ابرک صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتی از دهنت | حسرتم در دولت دیدار نیست
بجا عیم و دستگیری کن | که مرا پیش از این تمنا نیست

و له ایضاً فی المفردات

گر به سر گیر من نشینی | دروازه کار زران به بینی
ای فتنه دلبران بیند | وی لعبتان چینی
خوبان جهان در حسن چند | تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین متفاوت | هر دو که روی بر زمینی

پادشاهان خاص منظر کشند / چاره زن برشپ زیبا منظری
این عصا کار زر میان ... / بشکند گر آهنین باشد دری
پیش از این در نامه شوالم ... / این حکایت را بیا بر دفتری

وله ایضاً

شنیده‌ام که در ایام جهانگیری / خیال بست به پیرانه سر کبیره ...
بخواست دختری خوبروی ... / چه درج گوهر ... چشم ...
چنانکه رسم عروسی بود ... / ولی بجوی اول عصا ...
کمان کشید و بزد بر هدف ... / اگر نبود زن فولاد جا ...
بروستان کله آغاز کرد ... / که خان فلان هرا این شیخ ...
میان شوهر و زن جنگ و فتنه ... / که سر بخنجر ... کشید ...
پس از طلاق ... / ترا که دست نبرد ...

وله ایضاً

آفتابی و نور سنیدی / ابری ای کیرخوار و زن ازری
موانست خوانم و نه ... / کبری ای کیر خوار و زن کبری
بگید ... ردهی ... / بری ای کیر خوار و زن ابری

ترا من جفت میدارم ... / ور از خوی ... تیر دوزی
مراد عاشق از معشوق ... / دگر نه دوری دارم چو ...

وله ایضاً

هر که پیش ... / از همه خلق پیشتر خواهد
وان سیر شود ... / که قضا نخشد و قدر خواهد
دختر لذت شکم پر نشود / مهتی را که دل پسر خواهد
تیر بر ریش کار دان ... / که بر آن ... دو کدو خواهد

وله ایضاً

زن بجز گنده نباید داد / که جماعش نه محتسب باشد
دوستی تا نگاه ... / ور نه ... رود دراست شد

وله ایضاً

دیوا اگر صومعه داری ... / همچو ابلیس ...
... / دزد و دزد ... اگر جار ...

وله ایضاً

... تو در مشت ... / که دیر شد که ...

[illegible]

گفتم ای پیر رویم ای خوی زاد | گفت که پس رفته چرا مر خانه‌ات
گفتم که دعا کنند تو مارا بکن | گفت به دعای مارم خانه‌ات

ولد له

مرد که را که زن طلاق دهد | شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زنش | گیر این در میان پای زنش
هر که این حیله دا او باشد | تا با غلامی یار او باشد
قلتبان آنکه باد دارد جفت | خیر در حق او تو زن گفت
سینه صافی از غرض باید | تا که دهی از او درست آید

المجلس الحادی عشر

اللعن الشیطان و اشتم الخطان لعلالاشبه الزمان و شتما لاکیه الذی جمع بینهما و بین النسوان لکما یجمع بالواحد من الرجال و النسوان قد هر بر قفا میان ایشم و گر زعم ... اد حل محد ... [illegible]

... جمعیت النسوان بالاجماع خیر من الاجتماع مع ... قال ایضا ... الراحة عند الا ... الموت والذین ... [illegible]

... کسند ... یقین که شیطان لعین از ین کسند کان ... بعد المشرقین ... [illegible]

این است که قومی کون ... در این مجلس حاضر ... ایشان را از گیر و کس یکدیگر برخوردار ... هم طلاق و پر از بخشش و این ... بضاعت در کون ... تا بام بخشش و در بستند و نهان ... چون ... چون کودکان ... بطریق ... از ... دام چشم ... معشوق ... [illegible]

[illegible]

باد آن در دانه از دست پیکان نگاه دارد این گوی را چه میعین مرز نگر
پس از جستن در من واری سعدن نگر وزیر من دمی پوشش گوش داری
دارد و پس در گون بهتر چون پرورش نیز رسید بر سبیل توقف
در آن چیز دیگر وقت بر زاونش نیم این ترات تر از خوانم حریت
جز عو دهد جز لو مشکسته بسته و جنس تیز از گون طفلان در سبیل
بسته حکایت است چون کنده کان درست و جنس شلوار بند جبان بر
از فقر تجرفش و جود دزدار است در خور این کار وقت ان ناستوده
از تجرعه ید بر دار ان در بحسته محرق است و معطرق در دست
می بندم زیره است و بسبب این اورش مستعمان منخیدم جز بار
و از کتب سبب علی فهو المراد است آن آورد و دلپذیر است ازجمت
قوم من الاجمعین شد فی البسته از داره خانه من اشتها فهو قد وسع
از دار الدرس بر بشر بها فی صعدا الجنة ودیل این ترات
ها بات آن است و جمع از جهته جماعت نان کدن و در دست
سیاه خوردن جمع معاش آن باده داری و منش دارد جار
و پسند نیز که گون کودکان در پیت و سرکین از جهان بیرون کشید

د صول و صار قبول آن قد فضول آن کمبه چاه مراد ان
سر زخم مرام آن در گاه دیگر خوردن چو بول بدو از سنین و شهور
و حوال از رحال را زند پوشش برای نقشی و خول دست و
ار زیران بجهد اگر گون پیر نقش ره و بدن ت کار کند
تن درده و کبیر خوار جهان ایست و بصد جهد جز سند و بشکافد کند
اگر فواده در پا سرزخمی نفرسند در جای با مقال الربی
بار دو سیم و قد چو سرو با گیسوی سیاه و کس کون سیم ساج
گویه خواره در گشت زار من نزل فیها استراح شرا ری میکند و خواره برکند
من صعد علیها فقد استراح نقطاع میکند گاه بر گرد سینه سیمین
باشد و گاه در قعر بحر سرنش خواص بش می برد
بوق میزند و نفس خود را در لذت و ان حجت معشوق میزند
الف را در شکاف کاف میکند و لمحه در فقره در سوراخ
و زمانی بر فرق قلعه من صعد علیها فقد امن الآفات متحرک
و ساعتی در حصن حصین من دخل فیها اسکنه الشهوات منزل
غرض مرضی بیت بطریق معقول مقصود در اینجا موجود است

ای دوست اگر روزی از سر برآری / در نه که چراست جامع یا بار
کاندر کنجی بخلوتت بنشینی / وز کفر کسی دگر همی خواهی یاری

وقت آن است که ازین فرو دامیم و گرد کسی گردن این سر برزنیم برآریم بر این همه مرد درویش بر بسته چو فردا که ولیکن از نیز از کبر مرد رنگ بر خود ار باده حبیبان دیگر با خود ب در و بر خوب دی و ب سته از راه بهره و هر زن چهره ....

حدثنا الشیخ ابو نواس قال اخبرنا ابو محمد الکوفی قال اخبرنا ... قال اخبرنا صاحب النواس ابو نواس الحسن قال اخبرنا الشیخ الامام ... وسید العراء عنه و ملک ... عنه احسن الخلق و ارذل العباد ابن ... لعنة الله علیکم اجمعین قال ... الزمان و ... النعمان و ... یحشر یوم القیامة مع فرعون و هامان ... حربی ... ادرت ... و اسنادی ... از آن ... لشکر ضلالت و ... جهالت و آن ... و آن ... بر دار ... خاکساری ... شجره ...

حبیب ان ما او اگر گرد زنار ... آن ... جز ... ستر ... ایشان ... گوشه جبل ... مطرب ... از کون کنه ایشان ... معراج ... آخر دیده عبرت باز کن ... همه راست که غالب آن ... بر دی شکل او چون ... و جمع ... گور دکان ... ترا ... خوب ... که ... چاهی ... ابو نواس ... قوم خود ... بهره ... از چیزی ... بزرگان ... شعر ... گوناگون ...

... بس ... / ... هر که همچون ابو نواس ...
از غم ... / ...

و او کنگ لهم اللعنة ولهم سوء الدار معاشر اکنده و بیشتر از صحیح
شنوده صحبت ... نصیحت بر نیارد و اگر جمله خوان عالم ...
... که هر دم صادق تر باشی ... کنه ... تا ... دم ...
... آورد بر ... و ... کن ...
سال تیره روی ... نکند تا دست از خود ... شعر

اگر ... دشمنان ...	... جهان ...
دگر ... جهان ...	... که ... خلاص ...

المجلس الثالث

چنین ... صاحب السیف والقلم والخط ... العدل ... و ...
والبطش والکرم بدر الملة والدین عماد الاسلام والمسلمین ...
... قطع ... بالسیف ... ربان ... قیر ...
پلنگ الجبل ... شرق المغرب ... از عراق و خراسان
... که هر چه ... هر چه ... ایمان ...
بزرگ ... سیر اللیل والنهار والبر والبحار ...
... الحراء ... مرتبه ...

سر از گریبان ... دل بیرون زدن گیرد و قصد ... کند
اگر در ... پاره پاره شده ... کردن ...
... وزن ... و این ... کار ... شعر
... است وان ... | اگر ... گردان ...
اگر معشوق ... العشق ... طلب کن ...
... گوش ... کند ... دم ... چنین ...
... زیر پای نهد و اگر چنانچه ... زانوی ...
و هر دو پای بر آن ... نهد ... دست ...
وقت ... بیند کی ... از چشم خود ... چون
... چند از لبان چون شکر ... رباعی

...	چون ...

سؤال اگر چنانچه ... جواب ...
... گفته ... دست ...
... این ... ابیات

...	... زدن کار ...

لذت بی رنج خبر بود و چون خنده آن عاشق آن آغاز گشت این غریب شد
شهوت او در گفتار رفته پیدا شده به جهت غم آن دیدم در معرض آن شادی شود
و از مختصر ذوق داشت به جهت در روزگار در مقابل آن دو دیده از
چه اگر در میان پای آن ضعیف و این گران سینه افروزد و آتش که آن
از ضعف رشش نمی‌نشست مانند کیری دارم که کون در اندرون
مغلوب کنه بجه شیر نر را گاو نر خورم که بر سر او
گاو نر چه بود و از آن گاو را از رستمان هر کس او را
می‌خوانند و هر چه جنس بعضی اصحاب لغت او را زنی خوانند و تا
از که بنده هیچ کس نیست و دست ظلم این معون بر او دراز است
مسلمان من بیچاره با این چون بر آیم رشش هم بانگ داده ام
و از خانه گشته بر من بخورد و دیگر از دیشان از سر بیرون نوازی
فریاد چنین بیچاره این بیچاره نظر کردم چه دیدم کون ده هزار
مسکین فراتر آن کون جز این طلب ... ابو العباس در ...
... رشش نهادم و بفشردم از پس ... آن مثل ... بیچاره
و گرفته گردانید از آن مجلس که خواهری از زنان ...

برفت و نیز بیدار همراهی داشت او را منع کرد گفت خواهرش
کار و او زنان زنان ... مضحکه با دشاهی دست برکه
مختصر زن تیزی بر او گفت رشش چو او با او گردی گفت مرا از چه
آن بود دهد پوشیده در خانه مرا از نزد من جواب نگویم مضحکه
مسخره را اطفال در راه آمد بدکان عصاری رفت تا از روغن
خود عصار در بسته و بول در ظرف او کرد و بیرون آمد مسخره
چون بگاه رفت انجمن دید هیچ کس بر او گفت به دیگر عصار
دید از در در دندان پیش آمد مسخره رفت و قرابه‌ای نگریست دو دو در که
کرد و بیرون داد چنین بر زبان گشته گفت این چیست گفت این ولد الزنا
او غم ساخته‌ام که فلان روز من دادی مضحکه شخصی نشسته بود
پیدا بود پرسش گفت ای ... این چه گفتی گفت بابت گفت این
کفش کیست گفت با کفش این کس در آن است مضحکه و قره
ذکر پیدا شد سیاه فام بود پرسش گفت ای ... چرا از چنین
گفت از بس ... گذاشته‌ام روزی دیگر ضعیفی بر رشش خود
... گفت ... رشته نشد پرسش گفت ای ... این ...

کتاب الرباعیات [illegible]

وله

هرچند [illegible] از ره [illegible]
[illegible] بحریست [illegible] ز [illegible] بید
در شام و دروغ و [illegible]
در [illegible] چه [illegible] نمیگوید

وله

کس نیست که پیش از آن دل او بود
گفتم که [illegible] برد دست [illegible]
با چاره کار عشق تو داند بود
زین [illegible] که او [illegible] بود

وله

آن درد [illegible] ارم [illegible]
دشمن چه [illegible] خونش ریزی
در دست [illegible] چه [illegible]
آن حال [illegible] که [illegible]

وله

ای قدر [illegible] از آن [illegible]
باده [illegible] دانشمند
گویی [illegible] چون [illegible]
[illegible] زدم که می [illegible]

وله

ای یار دو چشم [illegible] آن [illegible] خواهی کرد
[illegible] [illegible] خواهی کرد

وله

هر سر که غمم [illegible] [illegible] را
الا که مرا گفته [illegible] [illegible]
[illegible] مردم [illegible] را
دلها که چه در [illegible] مجنون را

وله

عشق تو برآورد ز من [illegible]
بر جور و جفا که کرده معذوری
بر خوبی تو [illegible]
زان [illegible] و عذر [illegible]

وله

ای چشم تو [illegible] گلاب
[illegible] تو [illegible] در [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] که در آینه [illegible]

وله

دل میرود و دیده [illegible]
پروانه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
آن [illegible] مرا دوختن

وله

گر [illegible] [illegible]
گر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

هر شب که تو در کنار من [illegible]
وز روز که بی تو [illegible]
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار منی روز است

[illegible] چشم آرزومند توام
وین جان [illegible] در بند توام
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد نشکنم که پابند توام

روزی که [illegible] شبی کنم [illegible]
وز بند غمان خود [illegible]
دیدی که [illegible]
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

از من خطای خویش [illegible]
تقریر کنم صواب [illegible]
آن روی [illegible]
آیینه که [illegible]

سرو از قدت [illegible]
[illegible]
هر جای [illegible] که بنشستم گویم
مویی ز سرت [illegible]

اقرار کنم برابر دشمن و دوست
که [illegible] مرا [illegible]

[illegible] موی در [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible] که [illegible]

تیر [illegible] از دل [illegible]
[illegible]
شمشیر [illegible]
یعنی ز دل [illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در حسرت [illegible]
ای [illegible]
گر جور کسی [illegible]
ور [illegible]

ای در دل من رفته چو [illegible]
هر چند [illegible]

[illegible]

هر دم ز بهشت در دمد و بوی تو آید
ای بوی خوشش از در کوی تو آید
ای دلبر [illegible]
در روی دل [illegible]

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بر بود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند
خواهی که کسی دل ندهد دیده ببند

هر دم [illegible]
تو [illegible]
فردا [illegible]
باشد که [illegible]

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو گرش دل [illegible]
انگشت نمای [illegible]
اندیشه کنم که [illegible]

این عهد [illegible]
کز عاشق بیچاره [illegible]
آنگه [illegible]
دامن [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه [illegible] گر طبع کسی
[illegible] میان [illegible]

چشم و صورت خوبت [illegible]
زان کام و دهان [illegible]
[illegible] چنان که [illegible]
بس [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible] زان تو [illegible]
خار [illegible]
بیرون جهان [illegible]
گر [illegible]

روزی نظرش بر من درویش افتاد
دیدم که [illegible]
[illegible] که آفتاب بر من افتاد
آن سایه [illegible]

زلفین ترا [illegible] خواهم دید
لعل لب تو [illegible] خواهم دید

[illegible]

روی تو نهال دارم ای حور نژاد | زیرا که برد بوسه همی بتوان داد
فرخنده کسی وصال گیرد بر جست | لاجرم از محبت باشد شاد

وله ایضا

آن کاکل عنبرین تو بر رسته | شکفته همه عنبر و قدش بر جه
چو روی بیاید ز رخ خطه دار | رسید دراز و عمر کوتاه چو جو

وله ایضا

هر روز به شب قصه یار و دردسر شم بود | از تلخ زنجدان تو در شیشم بود
دیدم همی گرم ز شکر [illegible] | از خواب [illegible] سر گشتم بود

وله ایضا

دستار چه گان تب دلبر داد | زان بوی اگر [illegible]
بر مرده صد سال اگر برگذرد | در حال ز خاک گیتی برخیزد

وله ایضا

از آن که جهان [illegible] بسکر باشد | در هر چه نگه کند منور باشد
آیینه بر آن هر که بتابد نور | از طلعت با صفای او در باشد

وله ایضا

گویم چه کنم ز من مسکین تو | کو رنجه شد از من غم آن باشد

وله ایضا

مشنو که مرا از تو صبوری باشد | با طاقت و دستی و دوری باشد
لیکن چه کنم که نمی صبر و شکیب | خرسندی عاشقان ضروری باشد

وله ایضا

افسوس که آن ماه عشرت | شکست حریف عشق بشکست
پیچیده عشق راه وصلت سمع | زیرا که نیا بر بجز از مجلس

وله ایضا

نوروز سیل در کمر میگردد | شکست از سر کوه سار دریچه
از چشمه چشم برفت آن سیل | گویا که دل و حرکت ریخته

وله ایضا

شاهم اسب بسته آسمان | از کینه حسود و چشم بر غم تو
لیکن ز جهان قصه و کان هنری | ای بی تو که جهان [illegible]

وله ایضا

کس نه تو عمر و محارب شر | زیرا که گرفت رنگ رنگ

درویش که خرقه بر دوش [illegible] | دیگر غم دو جهان [illegible]
دلتنگ مشو که با تو [illegible] | هر کو [illegible] بگو [illegible]

وله ایضا

هرچند همه عالم از خوبانند | شیرازی [illegible]
مولای [illegible] آن [illegible] | کاخر [illegible] خوب [illegible]

وله ایضا

از دست [illegible] حسن جان [illegible] | تا [illegible]
جان پرور [illegible] آن جهان [illegible] | زنهار [illegible] خلاف [illegible] جان [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
ای [illegible] برادر از خصم [illegible] | چون جنگ [illegible]

وله ایضا

گر [illegible] | [illegible] جنگ بخواه
در [illegible] خوری [illegible] | [illegible] چوب [illegible] سنگ بخواه

وله ایضا

ای دست [illegible] آستین [illegible] | [illegible] کشیده [illegible]

وله ایضا

ای دیده [illegible] | [illegible]
[illegible] از پس [illegible] | [illegible]

وله ایضا

گر پنجه [illegible] | [illegible]
آخر [illegible] گناهی است [illegible] | منظور [illegible] دوست [illegible]

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضا

گویند [illegible] ثواب [illegible] | [illegible]
صبر از [illegible] | گر خواهم [illegible]

وله ایضا

همسایه [illegible] | فردوس برین بود [illegible]

گر دست دهد دولت آن دم وصال | و ز سر بنهد در سر سودای [illegible]
گیسو بر آن نیمه خالش برهم | تا گاه و دگر بوسه بر آن [illegible]

وله ایضا

از بنده [illegible] کان شکر [illegible] | و ز چشم جدا و [illegible] برم
با ز نهد دل بر [illegible] داشته ام | چند آنکه مرا پیش کشته زنده برم

وله ایضا

خرم که [illegible] پیش این [illegible] | با خود [illegible] شمشیر [illegible]
گر دست [illegible] | ور نه بروم بر آستانش میرم

وله ایضا

چون [illegible] خورشید [illegible] | [illegible]
[illegible] بر دامنش [illegible] | و آنکه [illegible] چو [illegible]

وله ایضا

[illegible] همچون [illegible] | [illegible] گر [illegible]
از قصه خویشتن [illegible] | [illegible]

وله ایضا

در پیش تو میان ارغوان و گلم | بنشینم و چون [illegible] سر [illegible]

وله ایضا

شبها ز [illegible] | چشم از غم دل [illegible]
طفل از پا [illegible] | بر عمر گذشته [illegible]

وله ایضا

خرم [illegible] | و آن طلعت آفتاب [illegible]
گر ره [illegible] | آخر [illegible]

وله ایضا

چون [illegible] | به زان نبود که [illegible]
ای خواجه تو [illegible] | عیب تو نگویم که [illegible]

وله ایضا

من [illegible] دگر [illegible] به پیمان [illegible] | دانم که [illegible] حریف [illegible]
دل بر تو نهم که راحت جان [illegible] | ور زانکه دل از تو برگیرم [illegible]

وله ایضا

گر برگ جان [illegible] | چو خوشتر از آنکه پیش [illegible]

آن خسته که دیدنش بود راحت چشم | با دیدنش از گریه بنالد چشم
دارم ز برای دیدنش با چشم | وز حسرت سینه بچه کار آید چشم

رباعی

خورشید رخم گنبد تو دارم | بار غم هجران و جهرت
کریم و ازرم خلقی و دارجان | خون ز نظر و چشم و سلوت

رباعی

شبهای دراز تا سحر بیدارم | تحقیق سحر روی بیابیدارم
می پندارم که دیده با دیدن | در خواب رود خیالش می بینم

رباعی

گفتم که دگر چشم به بر کم | صوفی شوم و نفس ببندم
دیدم که خلاف طبع موزون | نو به کنم که تو به دیگر

رباعی

ای حسن تو نقش جهد در غم من | وقت نیز ز دری ابدادهم
آن حسن نگار بین که بتوان | هر چند حلال نیست در غم من

رباعی

خواهی که بر از فلک سلیمان | از زهر با مرد دن مور میران

رباعی

به روز فلک بطرف شام اور | وز روز دم گلیسا شام اور
در وقت سحر نماز شام اور | بتوان شوان ترا رام اور

رباعی

بشنو سخن فراخ و دلتنگ مرنج | کان حسن نباشد که ز تکرار
ای گنبد و در حسن نه از بیم | شاید که تو از موش کنی عهد

رباعی

یک روز با شوق صحرا دم و تو | از شهر به دولت رویم به دمی
دانا که مرو دو تا نهم عشق | آن وقت هر کس نباشد

رباعی

حسن چاه وجلال حسن زلیخا | از دل او می نشکند و درد
آنکس نه روان طبع با تو نگار | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

رباعی

ای مطرب از آن حریف چند می | و این دل شده را بعشوه ارزد

[illegible]

ای کعبه‌نشین نموده‌ای ... از دیده	بر دل نقش عشق تو ...
تقصیر ز دل بود ...	کز دل و صد هزار ...

وله ایضا

... که شب ...	و اندیشه ... که ...
زان ... که ... ن‌شنید	کز چشم ... بسیند ...

وله ایضا

ای ... چنین جستی	کس چون ...
گر روی ... دانی و گر ...	... تو خوشم کز تو ...

وله ایضا

... دل ... نفس شیطان ...	از شاخ ... کس ...
... که ذخیرهٔ قیامت بینی	ورنه ... که ...

وله ایضا

... گر ... سیه ...	بس دست ... که ...
... دین ... ازین ...	یوسف که ... درم ...

وله ایضا

[illegible]

چند آنکه ... ای ...	... ز اولین خوبتری

وله ایضا

گر جام لبریز جام ...	... که ... لبران ...
... رسید از آن شدم ...	... وصل ... قالب ...

وله ایضا

... همه شیرینی و لطف و ...	... زینی که آفتاب ...
تو ... دیگران ...	... تو که خطا ...

وله ایضا

ای ... در ... نقش ...	... صورت حال ...
گر ...	چشم من ای جان ...

وله ایضا

گر ... برو دستی ...	... چه کند ...
... محبوبان ...	... شیرینی

وله ایضا

ای کاش ...	... جان ...

[illegible]

[illegible]

هرگز بود آدمی برین نسب | بر سرو چنین چند حسن آب
سکین دل لگنه از بس بر خیز | خرم دل لگنه در کنارش آب

[illegible]

در رب غلام صاحب نظر | دمیراند من هو قلعه امتا
وع الکوار فی الزمان | ان الرواکه محتاج الیها
وکل ولع العی فی دمی | اذا کان فی حی الحبیب حصر
وانا چه گفته اند بن عوف | نبل برید به که مولیسید باد
فلک السلام الی الاح | وطلعت زهر النجوم ونعز

[illegible]

این دو نه بانگ چنگ و ناله | این نامه مصحف نثر و حکمت
سیمرم و همچنان نظر | تا آنکه نظر درد و توال
دولت جاوید لطاعت | سوی فرقه بعد عشق
گر آب حیات تو | جهد و معصوم شویم
دریاب کنون چه بهمت | کاین دولت دیگر نبرد
از ما به نصیب سایه مراد | ما را زدم خویش همچنان
در قید دل ضعیف پا | چندان که جای آتش
از درد میرنگ صبر نشاید | لیکن نه جستیار سپاید

[illegible]

اگر فرزندان نباشند آن ... | مصیبت آن بود که آن باشند

ور گرگ ... که ... | بگذر و ... کش ...

منعم که ... بر درویش کند | چندانکه کرم کند ... کند

مرغ جایی رود که چینه بود | نه بجایی رود که چینه بود

طفل گرچه محمود است و ... | ... پیش ... بهشت ...

بیچاره درمیان دریا افتاد | مسکین چه کند که دست ...

دروغی که حالا دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

جو ... شهر ... تا بود ... | از او ... غم ...

دو عاشق را بهم بهتر رود روز | دو هیزم را بهم بهتر بسوزد

... دو ... | ... که ...

... که تو در خانه ... | ... دارا ...

زنهار دل از مرده به صحبت ... | گرچه زر آن بخشش ...

ببین دشمنان ... | که آن حیف است ...

گره ... ان ... و چو غم ... | ... ان را غم ...

جانا ... تو ... | ... که چراغ ...

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

اولادکم فتن بعشا العرب / انا عینا ولادکم وادبی

وله ایضاً

این همه دولت و نخوت که / از دو ... از عجب ... [illegible]

وله ایضاً

اگر بر این گنبد بهرام گور / نه چنین پس ... باشد [illegible]

وله ایضاً

... دور بر ... / ... [illegible]

وله ایضاً

نیک و بدی دوازده ... / هر کس ... [illegible]

وله ایضاً

الهی ... سعدی ... / ... دور ... توان

وله ایضاً

هر که با من ... / دل نه ... [illegible]

وله ایضاً

از دست کسی ... / سعدی ... [illegible]

سخن را پس نوشتم ... / جرم ... چه باشد ...

تمت الکتاب بدایع الشعر الشیخ
مصلح الدین سعدی علیه الرحمة
و حسن توفیقه والحمد لله رب
کتبه ... [illegible]

۳۳۴ برگ

